برگزیدهٔ اشعار

فروغ فرّخزاد

برگزیدهٔ اشعار

فروغ فرخزاد

تهران، ۱۳۵۰
(سال کورش بزرگ)

چاپ اول، ۱۳۴۳
دومین چاپ در قطع جیبی: ۱۳۵۰

شرکت سهامی کتابهای جیبی

خیابان وصال شیرازی، شماره ۲۸، تهران

با همکاری مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین

این کتاب در ۵۰۰۰ نسخه در چاپخانهٔ **حکمت** به‌چاپ رسید.

«... فکر میکنم کسیکه کارهنری میکند، باید اول خودش را بسازد و کامل کند، بعد ازخودش بیرون بیاید و به‌خودش مثل یك واحد ازهستی و وجود نگاه کند، تا بتواند به‌تمام دریافت‌ها، حس‌ها ، و فکرهایش یك حالت عمومی به‌بخشد. شاعر بودن یعنی انسان بودن . بعضی‌ها را میشناسم که رفتار روزانه‌شان‌هیچ ربطی به‌شعرشان ندارد، یعنی فقط وقتی شعرمیگویند شاعر هستند. بعدتمام میشود. دومرتبه می‌شوند یك آدم حریص شکموی ظالم تنگ فکر بدبخت حسود حقیر . من حرفهای این آدمها را هم قبول ندارم . من به زندگی بیشتر اهمیت میدهم. وقتی این‌آدم‌ها مشتهایشان راگره میکنند و داد و فریاد راه می‌اندازند - یعنی در شعرها و مقاله‌هایشان - من نفرتم‌میگیرد و باورم نمی‌شودکه راست میگویند. میگویم نکند فقط برای یك بشقاب پلو است که دارند داد میزنند ......»

فهرست

از مجموعهٔ نخست: اسیر

از مجموعهٔ دوم: دیوار

از مجموعهٔ سوم: عصیان

ازمجموعهٔ‌چهارم: تولدی‌دیگر

«... من از آن آدمهائی نیستم که وقتی می‌بینم سر یکنفر به سنگ می‌خورد و می‌شکند ؛ دیگر نتیجه بگیرم که نباید بطرف سنگ رفت . من تا سر خودم نشکند ، معنی سنگ را نمی‌فهمم . می‌خواهم بگویم که حتی بعد از خواندن نیما هم ، من شعرهای بد خیلی زیاد گفته‌ام . من احتیاج داشتم به اینکه در خودم رشد کنم و این رشد زمان می‌خواست و می‌خواهد. با قرص‌های ویتامین نمیشود یکمرتبه قدکشید. قد کشیدن ظاهریست، استخوانها که در خودشان نمی‌ترکند. بهرحال یك وقتی شعر می‌گفتم، همینطور غریزی در من می‌جوشید . روزی دو سه تا، توی آشپزخانه، پشت چرخ خیاطی، خلاصه همینطور می‌گفتم چون همینطور دیوان بود که پشت سر دیوان می‌خواندم . و پر میشدم و چون پر میشدم ، و بهر حال استعدادکی هم داشتم ، ناچار باید یکجوری پس می‌دادم . نمی‌دانم اینها شعر بودند یا نه ، فقط می دانم که خیلی «من» آن روزها بودند ، صمیمانه بودند ، و می‌دانم که خیلی هم آسان بودند . من هنوز ساخته نشده بودم ، زبان و شکل خودم را و دنیای فکری خودم را پیدا نکرده بودم. توی محیط کوچك و تنگی بودم که اسمش را می‌گذاریم زندگی خانوادگی. بعد یکمرتبه از تمام آن حرفها خالی شدم . محیط خودم را عوض کردم . یعنی جبراً و طبیعتاً عوض شد . «دیوار» و «عصیان» در واقع دست و پا زدنی مأیوسانه در میان دو مرحله زندگیست . آخرین نفس زدنهای پیش از یکنوع رهائی است . آدم به مرحلهٔ تفکر می‌رسد. درجوانی احساسات ریشه‌های سستی دارند ، فقط جذبه‌شان بیشتر است . اگر بعداً بوسیله فکر رهبری نشوند و یا نتیجه تفکر نباشند خشك میشوند و تمام میشوند . من به دنیای اطرافم ، به اشیاء اطرافم و آدمهای اطرافم ، و خطوط اصلی این دنیا نگاه کردم ، آنرا کشف کردم و وقتی خواستم بگویمش دیدم کلمه لازم دارم . کلمه‌های تازه که مربوط به همان دنیا میشود . اگر می‌ترسیدم ، میمردم . اما نترسیدم . کلمه‌ها را وارد کردم . به من چه که این کلمه هنوز شاعرانه نشده

است . جان که دارد . شاعرانه‌اش می‌کنیم . کلمه‌ها که وارد شدند ، در نتیجه احتیاج به تغییر و دستکاری در وزن‌ها پیش آمد . اگراین احتیاج طبیعتاً پیش نمی‌آمد ، تأثیر نیما نمی‌توانست کاری بکند . او راهنمای من بود ، امـا من سازندهٔ خودم بودم . من همیشه به تجربیات خودم متکی بوده‌ام. من اول باید کشف می‌کردم که چطور شد که نیما به آن زبان و «فرم» رسید. اگر کشف نمیکردم که فایده نداشت . آنوقت یك مقلد بی وجدانی میشدم . باید آن راه را طی می‌کردم . یعنی زندگی می‌کردم .

وقتی می‌گویم باید، این «باید» تفسیر کننده‌ومعنی‌کنندهٔ یکجور سر سختی غریزی و طبیعی درمنست . غیراز نیما خیلی‌ها مراافسون کردند . مثلا شاملو . او از لحاظ سلیقه‌های شعری و احساسات من، نزدیکترین شاعر است . وقتی که **«شعری که زندگیست»** را خواندم متوجه شدم که امکانات زبان فارسی خیلی زیاد است . این خاصیت‌را در زبان فارسی کشف کردم که میشودساده حرف زد. حتی ساده‌تر از «شعری که زندگیست» یعنی به همین سادگی کـه مـن الان دارم با شما حرف می‌زنم . اما کشف کافی نیست . خب ، کشف کردم بعد چه ؟ حتی تقلید کردن هم تجربه می‌خواهد. باید در یك سیر طبیعی، در درون خودم وبمقتضای نیازهای حسی وفکری خودم، بطرف این زبان میرفتم ، و این زبان خود بخود در من ساخته میشد ، در دیگران‌که ساخته شده بود . حالا کمی اینطور شده . اینطور نیست ؟ من فکـر میکنم که در این زمینه با هدف پیش رفتم . خیلی کاغذ سیاه کردم. حالا دیگر کارم بجائی رسیده که کاغذ کاهی میخرم . ارزانتر است.

می‌دانید، من آدم ساده‌ای هستم. بخصوص وقتی‌می‌خواهم‌حرف بزنم، نیازبه‌این‌مسئله را بیشتر حس‌می‌کنم. من‌هیچوقت‌اوزان عروضی را نخوانده‌ام . آنها را در شعرهائی که می‌خواندم پیدا کردم .

بنابراین برای من حکم نبودند ، راههائی بودند که دیگران رفته بودند . یکی از خوشبختی‌های من اینستکه نه زیاد خودم رادر ادبیات کلاسیك سرزمین خودمان غرق کرده‌ام ، و نـه خیلی زیاد مجذوب ادبیات فرنگی شده‌ام، من دنبال چیزی در درون خودم ودر

دنیای اطراف خودم هستم - در یك دوره مشخص که از لحاظ زندگی اجتماعی و فکری ، و آهنگ این زندگی ، خصوصیات خودش را دارد - راز کار در اینستکه این خصوصیات را درك کنیم و بخواهیم این خصوصیات را وارد شعر کنیم. برای من کلمات خیلی مهم‌هستند هر کلمه‌ای روحیهٔ خاص خودش را دارد . همینطور اشیاء . من به سابقهٔ شعری کلمات و اشیاء بی توجهم . به من چه که تا بحال هیچ شاعر فارسی زبانی مثلا کلمه «انفجار» را در شعرش نیاورده است . من از صبح تا شب به هر طرف که نگاه می‌کنم می بینم چیزی دارد منفجر میشود . من وقتی می‌خواهم شعر بگویم ، دیگر به خودم که نمی‌توانم خیانت کنم . اگر دید ، دید امروزی باشد، زبان هم کلمات خودش را پیدا می‌کند و هماهنگی در این کلمات را . و وقتی زبان ساخته و یکدست و صمیمی شد ، وزن خودش را با خودش می‌آورد و به وزن‌های متداول تحمیل می‌کند .

من جمله را به‌ساده‌ترین شکلی که در مغزم ساخته می شود بروی کاغذ می‌آورم ووزن مثل نخی است که از میان این کلمات رد شده ، بی‌آنکه دیده شود ، فقط آنها را حفظ می کند و نمی گذارد بیفتند اگر کلمه «انفجار» در وزن نمی‌گنجد و مثلا ایجاد سکته میکند ، بسیار خوب ، این سکته مثل گرهی است دراین نخ . با گره‌های دیگر می شود اصل «گره» را هم وارد وزن شعر کرد و از مجموع گره‌ها یکجور هم‌شکلی وهماهنگی بوجود آورد . مگر نیما این کار را نکرده ؟ بنظرمن حالا دیگردوره قربانی‌کردن «مفاهیم» بخاطراحترام گذاشتن به‌وزن‌گذشته‌است. درزبان فارسی‌وزن‌هائی‌هست که‌شدت وضربه‌های‌کمتری‌دارند وبه آهنگ‌گفتگونزدیکترند. همان‌ها رامی‌شود گرفت‌وگسترش داد. وزن باید ازنوساخته شودو چیزی که وزن‌رامیسازدو بایدادارہ کنندهٔوزن باشد - برعکس گذشته - زبان‌است، حس‌زبان، غریزهٔ کلمات،وآهنگ بیان طبیعی‌آنها. من نمی‌توانم در این مورد قضایا را فرمول وارتوضیح بدهم بخاطر اینکه مسئلهٔ وزن یك‌مسئلهٔ ریاضی ومنطقی نیست - هرچند که می‌گویند هست - برای من حسی است . گوشم باید آن را بپذیرد . وقتی ازمن می‌پرسیددر زمینه زبان و وزن به چه امکانهائی رسیده‌ام ، من فقط می‌توانم بگویم

به صمیمیت و سادگی . نمی‌شود این قضیه را باشکل‌های هندسی‌ترسیم کرد . باید واقعی‌ترین وقابل لمس‌ترین کلمات را انتخاب کرد .حتی اگر شاعرانه نباشد باید قالب را در این کلمات ریخت ، نه کلمات را در قالب . زیادی‌های وزن را باید چید ودورانداخت . خراب‌میشود؟ بشود . اگر حس شما و کلمات شما ، روانی خودشان را داشته باشند، بلافاصله‌این‌خرابی «قراردادی» راجبران می‌کنند .ازهمین‌خرابیهاست که می‌شود چیزهای تازه ساخت . گوش‌وقتی استعداد پذیرششمحدود نباشد ، این آهنگ‌هـای تازه را کشف می‌کند . اینهمه حرف زدم و بالاخره کلید پیدا نشده . اشکال در اینستکه این دومسئله یعنی وزن و زبان از هم جدا نیستند ـ با هم می‌آیند و کلیدشان در خـودشان است . من می‌توانم بـه عنوان مثال برای شما نمونـه‌هائی بیاورم از کارهائی که در این زمینه شده ـ ازشناخته شده‌هامی‌گذریم ـ مثلاً شعر «ای‌وای‌مادرم» شهریار را. ببینید وقتی‌شاعر غزلسرائی مثل‌شهریار بامسئله‌ای برخورد می‌کند که دیگر نمی‌تواند دربرابرش غیر صمیمی باشد ـ چطور زبان و وزن خود بخود باهم ساخته میشوند و می آیند و نتیجه کار چیزی می‌شود که اصلا نمی‌شود از شهریار انتظارداشت. این شعر نتیجهٔ یك لحظه تـوجه صمیمانه و راحت بـه حقایق زندگی امروزی با شکل خاص‌امروزیشان است . من‌می‌خواهم بگویم که تمام امکانات در نتیجه این توجه خود بخود بوجود می‌آیند ..... اما

اما در مورد شعر خودم ، اگر شما فکر می‌کنید مسئله فرم در شعر من حل شده یا یکجور هماهنگی در اجزاء شعر من بوجود آمده همانطور که گفتید ، فکر می‌کنم نتیجه یکجور رسیدن به حد انتخاب کردن است ـ انتخاب کردن بطورکلی، نـه درلحظهٔ آفریدن ـ باید از کلاس اول شروع کرد تا به‌کلاس دوازدهم رسید ودیپلم‌گرفت من نمی‌دانم که در کدام کلاس هستم ، اما می‌دانم که حالا دیگرهمه چیزخود بخود ساخته می‌شود و این‌خود بخودساخته‌شدن نتیجه‌رسیدن به «خود» است . حالا سلیقه‌ها ، فکرها ،حس‌ها ، و دریافت‌هاهستند که مخفیانه اما قاطعانه مرا هدایت میکنند . شعر هم مانند آدم اول باید بالغ بشود ، بعد هرکاری می خواهـد بکند ، بکند . بعداز این

مرحله است که تازه شعر حق‌دارد گفته شود .اما بهرحال این‌مرحله را باید گذراند . همه گذرانده ایم و یا فکر می‌کنیم که گذرانده‌ایم . شاید هم که بیخودی بخودمان داریم اعتماد می‌کنیم . بهرحال . باید بکمال رسید . حتی درزندگی عادی و روزانه .

عیب کارمن دراینستکه هنوز همهٔ آنچه‌را که می‌خواهم بگویم نمیتوانم‌بگویم. من‌تنبل‌هستم. خیلی‌تنبل‌هستم. همیشه‌ازجنبه‌های‌مثبت وجودخودم فرارمی‌کنم و خودم را می‌سپارم به‌دست جنبه‌های منفی‌آن. بهرحال این حالت‌ها نمی‌توانند در شعر آدم بی‌تأثیر باشند . وقتی به کتاب **«تولدی دیگر»** نگاه می‌کنم متأسف می‌شوم . حاصل‌چهارسال زندگی ، خیلی کم‌است . من ترازوبدست نگرفته‌ام و شعرهایم راوزن نمی‌کنم . اما از خودم انتظار بیشتری داشتم ودارم . شب که‌میخواهم بخوابم از خودم می‌پرسم امروز چه‌کردی ؟ می‌خواهم بگویم عیب‌کار من در اینستکه می‌توانست خیلی بهتر باشد وخیلی سریعتر رشدکند اما من احمق به‌عوض اینکه کمکش کرده باشم جلویش را گرفته‌ام . با تنبلی و هرز رفتن ، با شانه بالاانداختن و نومیدی‌های خیلی فیلسوفانه ، و دلسردی‌هائی که حاصل تنگ فکری و توقعات‌احمقانه داشتن از زندگی است. این مسئله‌را که‌درکجاهاموفق‌هستم، نمی‌دانم . نمی‌خواهم بدانم . چون باید بگذرم . شعر جریان دارد . نمی‌تواند دریك قاب زیبا باقی بماند . فکرموفق‌بودن، آدم را فریب می‌دهد. مغرور وراکد می‌کند . من می‌خواهم زندگی کنم و چیزهای تازه یاد بگیرم. اما مسئله دوم را ، یعنی در کجاهاغیرموفق‌بودن را، می‌دانم .

من بیشتر به‌محتوی توجه دارم. من‌سی‌ساله هستم‌وسی‌سالگی برای زن سن کمال است. بهرحال یکجور کمال. امامحتوی شعر من سی‌ساله‌نیست . جوانتراست. این بزرگترین عیب است در کتاب من. بایدبا آگاهی‌وشعور زندگی کرد من مغشوش‌بودم. تربیت‌فکری‌ازروی یك‌اصول صحیح نداشتم. همینطور پراکنده خوانده‌ام وتکه‌تکه‌زندگی کرده‌ام‌و نتیجه‌اش اینستکه دیر بیدار شده‌ام. اگربشود اسم این‌حرفها را بیداری گذاشت ـ من همیشه به آخرین شعرم، بیشتر از هر شعر دیگرم‌اعتقاد پیدا می‌کنم . دورهٔ این اعتقاد هم خیلی کوتاه است .

بعد زده می‌شوم وبنظرم همه چیز ساده لوحانه می‌آید . من از کتاب «تولدی دیگر» ماههاست که جدا شده‌ام . با وجود این فکر می‌کنم که از آخرین قسمت شعر «تولدی دیگر» می‌شود شروع کرد ـ یکجور شروع فکری ـ مسئله زبان خودش حل می‌شود و زبان وزن را می‌آورد . اصل قضیه فکر و محتوی است . من حس می‌کنم که از «پری غمگینی که در اقیانوسی مسکن دارد ، ودلش را دریك نی‌لبك چوبین می‌نوازد ، و می‌میرد و باز به دنیا می‌آید» می‌توانم آغازی بسازم .

فکر می‌کنم همهٔ آنهاکه کارهنری می‌کنند علتش ـ یالااقل یکی از علت هایش ـ یکجور نیازناآگاهانه است به مقابله وایستادگی در برابر زوال . این‌ها آدم‌هائی هستند که زندگی را بیشتر دوست دارند ومی‌فهمند و همینطور مرگ را . کارهنری یکجور تلاشی است برای باقی ماندن ویا باقی گذاشتن «خود» ونفی معنی مرگ . گاهی اوقات فکر می‌کنم درست است که مرگ هم یکی ازقوانین طبیعت است، اما آدم تنها دربرابراین قانون است که احساس حقارت وکوچکی می‌کند. یك مسئله‌ایست که هیچ‌کاریش نمی‌شود کرد . حتی نمی‌شود برای از میان بردنش مبارزه کرد . فایده ندارد . باید باشد . خیلی هم خوب است. این‌یك تفسیرکلی‌است،که‌شاید هم احمقانه باشد. اما شعربرای من‌مثل رفیقی است که وقتی به او می‌رسم می‌توانم راحت با او درد دل کنم . یك جفتی است که کاملم می‌کند ، راضیم می‌کند ، بی آنکه آزارم بدهد . بعضی‌ها کمبودهای خودشان را درزندگی با پناه بردن به آدم‌های دیگرجبران می‌کنند. اما هیچوقت جبران نمی‌شود ـ اگرجبران می‌شد ، آیا همین رابطه خودش بزرگترین شعر دنیا و هستی نبود ـ رابطه دوتا آدم هیچوقت نمی‌تواند کامل ویا کامل کننده باشد ـ بخصوص در این دوره ـ بهرحال بعضی‌هاهم به اینجور کارها پناه می‌برند. یعنی می‌سازند و بعد با ساختهٔ خود مخلوط می‌شوند و آنوقت دیگر چیزی کم ندارند. شعر برای من مثل پنجره‌ای است که هروقت به طرفش می‌روم خودبخودبازمی‌شود. من آنجامی نشینم، نگاه‌می‌کنم، آوازمی‌خوانم، داد می‌زنم، گریه می‌کنم، با عکس درخت‌ها قاطی‌میشوم، ومی‌دانم که آنطرف پنجره یك فضاهست و یك نفر می‌شنود. یکنفر که ممکنست

۲۰۰ سال بعد باشد، یا ۳۰۰ سال قبل وجود داشته، فرق نمی‌کند - وسیله ایست برای ارتباط باهستی، با وجود، به‌معنی‌وسیعش. خوبیش اینستکه آدم وقتی شعر می‌گوید می‌تواند بگوید: من هم هستم، یا منهم بودم. در غیراینصورت، چطور می‌شود گفت که: منهم هستم یا منهم بودم.

من در شعر خودم چیزی را جستجو نمی‌کنم. بلکه در شعر خودم تازه خودم را پیدا می‌کنم. اما در شعر دیگران، یا شعر بطور کلی،... می‌دانید، بعضی شعرها، مثل درهای بازی هستند که نه اینطرفشان چیزی هست نه آنطرفشان - باید گفت حیف کاغذ. بهرحال بعضی شعرها هم مثل درهای بسته‌ای هستند که وقتی بازشان می‌کنی می‌بینی گول خورده‌ای. ارزش باز کردن نداشته‌اند. خالی آن طرف آنقدر وحشتناك است که پربودن این طرف را جبران نمی‌کند. اصل کار «آن‌طرف» است ... خب باید اسم این جورکارها را هم گذاشت چشم‌بندی یا حقه بازی یا شوخی خیلی لوس - اما بعضی شعرها هستند که اصلا نه‌در هستند، نه‌باز هستند، نه‌بسته هستند، اصلا چار چوب ندارند. یك جاده هستند. کوتاه‌یا بلند فرق نمی‌کند. آدم‌هی‌میرود، هی میرود و برمی‌گردد و خسته نمی‌شود. اگر توقف می‌کند برای دیدن چیزیست که در رفت‌و برگشت‌های گذشته ندیده بوده... آدم می‌تواند سال‌ها در یك شعر توقف کند وبازهم چیز تازه ببیند. در آنها افق هست، فضا هست، زیبائی هست، طبیعت هست، انسان هست، زندگی هست ویکجور آمیختگی صادقانه باتمام این چیزها هست، ویك جور نگاه آگاه ودانا به‌تمام این چیزها هست. نمی‌دانم مثالم خیلی طولانی شد. من اینجورشعرها را دوست دارم وشعر می‌دانم. می‌خواهم شعر دست مرا بگیرد و با خودش ببرد. به من فکر کردن و نگاه کردن، حس کردن ودیدن را یاد بدهد وبا حاصل یك نگاه، یك فکر ویك دید آزموده‌ای باشد. من فکر می‌کنم که کار هنری‌باید همراه با آگاهی باشد آگاهی نسبت به‌زندگی، به‌وجود، به‌جسم، حتی‌نسبت به این‌سیبی که گاز می‌زنیم. نمی‌شود فقط با غریزه زندگی کرد. یعنی یك هنرمند نمی‌تواند ونباید. آدم باید نسبت به‌خودش ودنیایش نظری پیداکند وهمین احتیاج است. که آدم را به‌فکر کردن وامیدارد.

وقتی فکر شروع شد آنوقت آدم می‌تواند محکم‌تر سرجایش بایستد. من نمیگویم شعر باید متفکرانه باشد . نه، احمقانه است. من می‌گویم شعر هم مثل هر کار هنری دیگری باید حاصل حس‌ها و دریافت هائی باشد که بوسیله تفکر تربیت ورهبری شده‌اند. وقتی شاعر، شاعر باشد و در عین حال «**شاعر**» یعنی « **آگاه**»، آنوقت می‌دانید فکرهایش به چه صورتی واردشعرش می‌شوند؟ بصورت یك «شب پره که می آید پشت پنجره»، بصورت یك «کاکلی که روی سنگ مرده» ، بصورت یك «لاك پشت که‌در آفتاب خوابیده»، به همین سادگی و زیبائی...

شعر صورت‌های مختلف می‌تواند داشته باشد. گاهی اوقات شعر فقط «شعر» است - مقصود من از کلمهٔ «شعر» در اینجا آن مفهوم صددرصد حسی است که از این کلمه داریم نه مفهوم کلی. مثلا وقتی که به یك درخت در غروب نگاه می‌کنیم و می‌گوئیم : چقدر شاعرانه است - بعضی شعرها اینجوری هستند یعنی زیبا هستند . نوازش می‌دهند . بهرحال بعضی شعرها - شاعرانه - هستند البته اینها شعر هستند. اما شعر به همین محدود نمی‌شود. اینها جای خودشان را دارند. شعر چیزی است که عامل ظرافت و زیبائی هم یکی از اجزاء آن است . شعر «آدمی» است که‌در شعر جریان دارد، نه‌فقط زیبائی وظرافت آن آدم. مثلا این طرح‌ها. من وقتی می‌خوانم، بعضی وقت‌ها خوشم می‌آید . اما خب که چه؟ خوشم می‌آید. بعد چه؟ آیا تمام زوری که ما میزنیم فقط برای اینستکه دیگران خوششان بیاید؟ نه . جواب هنر نمی‌تواند فقط خوش آمدن باشد . در این جور کارها بیشتر حالت ساختن هست تا خلاقیت .

من فکر می‌کنم چیزی که شعر ما را خراب‌کرده، همین توجه زیاد به ظرافت و زیبائی است . زندگی ما فرق دارد. خشن است . تربیت نشده است . باید این حالت‌ها را وارد شعر کرد . شعر ما اتفاقاً به مقدار زیادی خشونت وکلمات غیرشاعرانه احتیاج دارد تاجان بگیرد واز نو زنده شود .

من پناه بردن به اتاق دربسته و نگاه‌کردن به‌درون را در چنین

شرایطی قبول ندارم . من می‌گویم دنیای مجرد آدم باید نتیجهٔ گشتن و تماشاکردن و تماس همیشگی با دنیای خارجی باشد . آدم باید نگاه کندتا ببیند و بتواند انتخاب کند . وقتی آدم دنیای خودش را در میان مردم و در ته‌زندگی پیداکرد ، آنوقت می‌تواند آنرا همیشه همراه خودش داشته باشد و در داخل آن دنیا با خارج تماس بگیرد . وقتی شما به‌خیابان می‌روید و بر می‌گردید به‌اتاقتان ، چیزهائی از خیابان در ذهن‌شما باقی‌می‌ماند که مربوط به‌وجود شخص شما و دنیای‌شخصی شماست . اما اگر به‌خیابان نروید و خودتان را زندانی‌کنید و فقط اکتفاکنید به‌فکرکردن به‌خیابان ، معلوم‌نیست که افکار شمابا واقعیاتی که در خیابان‌میگذرد هماهنگی داشته باشد . ممکن است در خیابان آفتاب‌باشد وشمافکرکنید، هنوز تاریك است، ممکن است صلح باشد و شمافکرکنید هنوز جنگ‌است . این‌حالت یکجور عزلت منفی‌است نه‌خودآدم را نجات میدهد و نه‌سازنده است . بهرحال شعر اززندگی بوجود می‌آید . هرچیز زیبا و هرچیزی که می‌تواند رشدکندنتیجهٔ زندگیست . نبایدفرار کرد و نفی‌کرد . باید رفت و تجربه‌کرد .حتی زشت‌ترین و دردناك‌ترین لحظه‌هایش‌را ، البته نه مثل بچه‌ای‌بهت‌زده بلکه‌با هوشیاری، و انتظار هرنوع برخورد نامطبوعی . تماس‌بازندگی برای هر هنرمندی باید باشد . در غیراینصورت از چه پرخواهد شد؟

من راجع به شعر هیچوقت محدود فکر نمی‌کنم . من می‌گویم شعر در هرچیزی هست . فقط باید پیدایش کرد و حسش کرد . به اینهمه‌دیوان‌که داریم نگاه‌کنید .ببینیدموضوع‌شعرهایمان چقدرمحدود است . یا صحبت‌از معنویتی است‌که آنقدر «بالا» است که دیگر نمی‌تواندانسانی باشد و یاپند و اندرز و مرثیه و تعریف و هزل . زبان هم که زبان خاص و تثبیت شده‌ایست . خب‌چکارکنیم ؟ دنیای ما دنیای دیگریست . ما داریم به‌ماه می‌رویم ــ البته ماکه نه... دیگران‌ـ فکر می‌کنید این مسئله فقط خیلی «علمی» است‌نه ... حالا بیا و یك‌شعر برای‌یك موشك بساز. فضلا می‌گویند : نه . پس خود شاعر کجاست؟ انگار که این «خود» فقط بایدیك‌مشت آه و ناله سوزناك عاشقانه یـا یك«خود» همیشه دردمند و بدبخت باشد ، یك «خودی»که‌تادستش

می‌زنی فقط بلد است یك چیز بگوید : من درد می‌کشم . در شعر «ای مرز پرگهر» این «خود» یك اجتماع است . یك اجتماعی که اگر نمی‌تواند حرف‌های جدیش را با فریاد بگوید لااقل با شوخی و مسخرگی که هنوز می‌تواند بگوید . در این شعر ، من با یك مشت مسائل خشن گندیده و احمقانه طرف بودم . تمام شعرها که نباید بوی عطر بدهند. بگذارید بعضی شعرها هم آنقدر غیر شاعرانه باشند که نشود آن‌ها را در نامه‌ای نوشت و برای معشوقه فرستاد .

من نمی‌توانم وقتی می‌خواهم از کوچه‌ای حرف بزنم که پر از بوی ادرار است، لیست عطرها را جلویم بگذارم و معطر ترینشان را برای توصیف این بو انتخاب کنم. این حقه‌بازی‌ست. حقه‌ایست که اول آدم به خودش می‌زند بعد هم به دیگران . . . آدم باید بیك حدی از شناسایی - لااقل در کارش برسد. من شعر را از راه خواندن کتابها یاد نگرفته‌ام وگرنه حالا قصیده می‌ساختم.

همینطوری راه افتادم . مثل بچه‌یی که در یك جنگل گم می‌شود بهمه جا رفتم و درهمه‌چیز خیره شدم و همه چیز جلبم کرد تا عاقبت بیك چشمه رسیدم و خودم را توی آن چشمه پیدا کردم . خودم که عبارت باشد از خودم و تمام تجربه‌های جنگل.

حالا شعر برای من یك مسئله جدی‌ست . مسئولیتی‌ست که در مقابل وجود خودم احساس می‌کنم. یك جور جوابی‌ست که باید به زندگی خودم بدهم . من همانقدر به شعر احترام می‌گذارم که یك آدم مذهبی به مذهبش. فکر می‌کنم نمی‌شود فقط به استعداد تکیه کرد . گفتن یك شعر خوب همانقدر سخت است و همانقدر دقت و کار و زحمت می‌خواهد که یك کشف علمی . به یك چیز دیگر هم معتقدم و آن «شاعر بودن» در تمام لحظه‌های زندگی‌ست .

شاعر بودن یعنی انسان بودن . بعضی‌ها را می‌شناسم که رفتار روزانه‌شان هیچ ربطی به شعرشان ندارد . یعنی فقط وقتی شعر می‌گویند شاعر هستند . بعد تمام می‌شود . دو مرتبه می‌شوند یك آدم حریص شکموی ظالم تنگ‌فکر بدبخت حسود حقیر . خب، من حرفهای این آدمها را هم قبول ندارم . من به زندگی بیشتر اهمیت می‌دهم، و وقتی این آقایان مشتهایشان را گره می‌کنند و فریاد راه می‌اندازند - یعنی در شعرها و «مقاله» هایشان — من نفرتم می‌گیرد و باورم نمی‌شود که

راست می‌گویند . می‌گویم نکند فقط برای یك بشقاب پلو است که دارند داد می‌زنند . بگذریم .

فکر می‌کنم کسی که کار هنری می‌کند باید اول خودش را بسازد و کامل کند ، بعد از خودش بیرون بیاید و به خودش مثل یك واحد از هستی و وجود نگاه کند تا بتواند به تمام دریافتها ، فکرها ، و حس هایش یك حالت عمومیت ببخشد .»

قسمت هائی از « دو گفت و شنود با فروغ فرخزاد »
نقل از مجلهٔ آرش ، شمارهٔ اول ، دورهٔ دوم

۱٤ قطعه ازمجموعهٔ اول:

اسیر

۱. شب وهوس
۲. اسیر
۳. گریزودرد
٤. دیوشب
٥. شراب‌وخون
٦. گمگشته
۷. نقش‌پنهان
۸. دختروبهار
۹. خانهٔ‌متروك
۱۰. در برابرخدا
۱۱. ای‌ستاره‌ها
۱۲. اندوه
۱۳. صبرسنگ
۱٤. دریائی

شب و هوس

درانتظار خوابم و صدافسوس
خوابم به‌چشم بازنمیآید
اندوهگین وغمزده میگویم
شاید ز روی ناز نمیآید

چون سایه گشته خواب و نمیافتد
در دامهای روشن چشمانم
میخواند آن نهفتهٔ نامعلوم
درضربه‌های نبض پریشانم

مغروق این جوانی معصومم
مغروق لحظه‌های فراموشی
مغروق این سلام نوازشبار

در بوسه و نگاه و همآغوشی

میخواهمش در این شب تنهائی
با دیدگان گمشده در دیدار
بادرد ، درد ساکت زیبائی
سرشار از تمامی خودسرشار

میخواهمش که بفشردم برخویش
برخویش، بفشرد من شیدا را
برهستیم به پیچد ، پیچد سخت
آن بازوان گرم و توانا را

در لابلای گردن و موهایم
گردش کندنسیم نفسهایش
نوشد ، بنوشدم که بپیوندم
بارود تلخ خویش به دریایش

وحشی و داغ و پرعطش‌ولرزان
چون شعله‌های سرکش بازیگر
در گیردم ، به‌همهمه در گیرد.
خاکسترم بماند دربستر

در آسمان روشن چشمانش
بینم ستاره‌های تمنارا
دربوسه‌های پرشررش جویم
لذات آتشین هوسها را

میخواهمش دریغا ، میخواهم
میخواهمش به تیره ، به‌تنهائی
میخوانمش به گریه، به بیتابی
میخوانمش به‌صبر، شکیبائی

لب تشنه میدود نگهم هردم
در حفره‌های شب، شب‌بی‌پایان
او ، آن پرنده شاید میگرید
بربام یك ستاره سرگردان

اسیر

ترا میخواهم و دانم که هرگز
به کام دل در آغوشت نگیرم
توئی آن آسمان صاف وروشن
من این کنج قفس ، مرغی اسیرم

زپشت میله‌های سرد وتیره
نگاه حسرتم حیران برویت
در این فکرم که دستی پیش آید
ومن ناگه گشایم پر بسویت

در این فکرم که دریك لحظه غفلت
از این زندان خامش پربگیرم
به چشم مرد زندانبان بخندم

کنارت زندگی از سر بگیرم

در این فکرم من و دانم که هرگز
مرا یارای رفتن زین قفس نیست
اگر هم مرد زندانبان بخواهد
دگر از بهر پروازم نفس نیست

ز پشت میله‌ها ، هر صبح روشن
نگاه کودکی خندد بر ویم
چو من سر میکنم آواز شادی
لبش با بوسه می‌آید بسویم

اگر ای آسمان خواهم که یکروز
از این زندان خامش پر بگیرم
به چشم کودک گریان چه گویم
ز من بگذر ، که من مرغی اسیرم

من آن شمعم که با سوز دل خویش
فروزان میکنم ویرانه‌ای را
اگر خواهم که خاموشی گزینم
پریشان میکنم کاشانه‌ای را

گریز و درد

رفتم ، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت
راهی بجز گریز برایم نمانده بود
این عشق آتشین پر از درد بی‌امید
در وادی گناه و جنونم کشانده بود

رفتم ، که داغ بوسهٔ پرحسرت ترا
با اشکهای دیده ز لب شستشو دهم
رفتم که ناتمام بمانم در این سرود
رفتم که با نگفته بخود آبرو دهم

رفتم مگو، مگو ، که چرا رفت، ننگ بود
عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما
از پردهٔ خموشی و ظلمت ، چو نور صبح

بیرون فتاده بودبیکباره رازما

رفتم که گم‌شوم چویکی قطره اشك گرم
درلابلای دامن شبرنگ زندگی
رفتم، که در سیاهی یك گور بی‌نشان
فارغ شوم زکشمکش و جنگ زندگی

من از دوچشم روشن‌وگریان گریختم
از خنده‌های وحشی طوفان گریختم
از بستر وصال به‌آغوش سرد هجر
آزرده از ملامت وجدان گریختم

ای سینه درحرارت سوزان خود بسوز
دیگر سراغ شعلهٔ آتش زمن‌مگیر
میخواستم که شعله شوم سرکشی کنم
مرغی‌شدم به‌کنج قفس بسته و اسیر

روحی مشوشم که‌شبی بی‌خبرزخویش
دردامن سکوت بتلخی گریستم
نالان‌زکرده‌ها وپشیمان زگفته‌ها
دیدم که‌لایق تو وعشق تو نیستم

دیو شب

لای لای ، ای پسر کوچك من
دیده بربند ، که شب آمده است
دیده بربند ، که این دیوسیاه
خون به کف خنده به‌لب آمده‌است

سربه دامان من خسته گذار
گوش کن بانگ قدمهایش را
کمر نارون پیرشکست
تاکه بگذاشت بر آن پایش را

آه ، بگذار که برپنجره‌ها
پرده‌ها را بکشم سرتاسر
بادوصد چشم پراز آتش وخون

میکشد دمبدم از پنجره سر

ازشرار نفسش بود که سوخت
مرد چوپان به دل دشت خموش
وای ، آرام که این زنگی مست
پشت درداده به‌آوای تو گوش

یادم آید که چوطفلی شیطان
مادر خستهٔ خود را آزرد
دیو شب از دل تاریکی‌ها
بی‌خبر آمدو طفلك رابرد

شیشهٔ پنجره‌ها میلرزد
تا که او نعره‌زنان میآید
بانگ سرداده که‌کو آن کودك
گوش کن ، پنجه به‌در میساید

نه برو ، دورشو ای بدسیرت
دورشو از رخ تو بیزارم
کی توانی بربائیش ازمن
تا که‌من دربر اوبیدارم

ناگهان خامشی خانه شکست
دیو شب بانگ برآورد که آه
بس کن ای‌زن که‌نترسم ازتو
دامنت رنگ گناهست ، گناه

دیوم اما توزمن دیونری
مادر ودامن ننگ آلوده
آه ، بردار سرش از دامن
طفلك پاك كجا آسوده ؟

بانگ میمیرد و در آتش درد
میگذارد دل چون آهن من
میکنم ناله که کامی ، کامی
وای بردار سر ازدامن من

شراب و خون

نیست یاری تا بگویم راز خویش
ناله پنهان کرده‌ام در ساز خویش
چنگ اندوهم ، خدا را زخمه‌ای
زخمه‌ای تا برکشم آواز خویش

بر لبانم قفل خاموشی زدم
با کلیدی آشنا بازش کنید
کودک دل رنجهٔ دست جفاست
با سر انگشت وفا نازش کنید

پر کن این پیمانه را ای هم‌نفس
پر کن این پیمانه را از خون او
مست مستم کن چنان کز شورمی

باز گویم قصهٔ افسون او

رنگ چشمش را چه‌میپرسی زمن
رنگ چشمش کی مرا پابند کرد
آتشی کز دیدگانش سر کشید
این دل دیوانه را دربند کرد

ازلبانش کی نشان دارم بجان
جز شرار بوسه‌های دلنشین
برتنم کی‌مانده ازاو یادگار
جزفشار بازوان آهنین

من چه‌میدانم سرانگشتش چه کرد
درمیان خرمن گیسوی من
آنقدر دانم که این آشفتگی
زان سبب افتاده اندرموی من

آتشی شد بردل و جانم گرفت
راهزن شدراه ایمانم گرفت
رفته بود ازدست من دامان صبر
چون زپا افتادم آسانم گرفت

گم شدم درپهنهٔ صحرای عشق
درشبی چون چهرهٔ بختم سیاه
ناگهان بی‌آنکه بتوانم گریخت
برسرم بارید باران گناه

مست بودم ، مست عشق ومست ناز
مردی آمد قلب سنگم را ربود
بسکه رنجم داد ولذت دادمش
ترك او کردم ، چه میدانم که بود

مستیم ازسرپرید ، ای همنفس
باردیگر پر کن این پیمانه را
خون بده ، خون دل آن خود پرست
تاپپایان آرم این افسانه را

گمگشته

من به‌مردی وفا نمودم و او
پشت‌پا زد به‌عشق وامیدم
هرچه دادم به‌اوحلالش‌باد
غیر ازآن دل که مفت بخشیدم

دل من کودکی سبکسر بود
خود ندانم چگونه رامش کرد
او که میگفت دوستت دارم
پس چرا زهر غم به‌جامش کرد ؟

اگر ازشهد آتشین لب من
جرعه‌ای نوش کرد وشد سرمست
حسرتم نیست ز آنکه این لب را

بوسه‌های نداده بسیار است

بازهم درنگاه خاموشم
قصه‌های نگفته‌ای دارم
بازهم چون به‌تن کنم جامه
فتنه‌های نهفته‌ای دارم

بازهم میتوان به‌گیسویم
چنگی ازروی عشق ومستی زد
بازهم میتوان درآغوشم
پشت‌پا بر جهان هستی زد

بازهم میدود به‌دنبالم
دیدگانی پر از امیدونیاز
بازهم باهزار خواهش گنگ
میدهندم بسوی خویش آواز

بازهم دارم آنچه راکه شبی
ریختم چون‌شراب درکامش
دارم آن سینه راکه او میگفت
تکیه‌گاهیست بهرآلامش

زآنچه دادم به‌او مراغم نیست
حسرت واضطراب وماتم نیست
غیر ازآن دل که پرنشد جایش
بخدا چیز دیگرم کم‌نیست

کو دلم ، کودلی که بردونداد
غارتم کرده ، داد میخواهم
دل خونین مرا چکار آید
دلی آزاد وشاد میخواهم

دگرم آرزوی عشقی نیست
بیدلان را چه آرزو باشد
دل اگر بود بازمینالید
که هنوزم نظر باو باشد

اوکه ازمن برید و ترکم کرد
پس چرا پس نداد آن دل را
وای برمن که مفت بخشیدم
دل آشفته حال غافل را

نقش پنهان

آه ، ای مردی که لبهای مرا
از شرار بوسه‌ها سوزانده‌ای
هیچ درعمق دو چشم خامشم
راز این دیوانگی را خوانده‌ای

هیچ میدانی که من درقلب خویش
نقشی ازعشق تو پنهان داشتم ؟
هیچ میدانی کزاین عشق نهان
آتشی سوزنده برجان داشتم ؟

گفته‌اند آن زن زنی دیوانه است
کز لبانش بوسه آسان میدهد
آری ، اما بوسه ازلبهای تو

بر لبان مرده‌ام جان میدهد

هرگزم درسر نباشد فکر نام
این منم کاینسان ترا جویم بکام
خلوتی میخواهم و آغوش تو
خلوتی میخواهم ولبهای جام

فرصتی تا بر تودور ازچشم غیر
ساغری از بادهٔ هستی‌دهم
بستری میخواهم از گلهای سرخ
تا درآن یکشب ترامستی دهم

آه ، ای مردی که لبهای مرا
ازشرار بوسه‌ها سوزانده‌ای
این کتابی بی‌سرانجامست وتو
صفحه کوتاهی ازآن خوانده‌ای

دختر و بهار

دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت
ای دختر بهار حسد میبرم به تو
عطر و گل و ترانه وسرمستی ترا
باهرچه طالبی بخدا میخرم ز تو

برشاخ نو جوان درختی شکوفه‌ای
با نازمی گشود دوچشمان بسته را
میشست کاکلی به لب آب نقره فام
آن بالهای نازك زیبای خسته را

خورشیدخنده کرد وز امواج خنده‌اش
برچهر روز روشنی دلکشی دوید
موجی سبك خزیدو نسیمی به گوش او

رازی سرود وموج بنرمی از اورمید

خندید باغبان که سرانجام شد بهار
دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم
دختر شنید و گفت چه حاصل از این بهار
ای بس بهارها که بهاری نداشتم

خورشید تشنه کام در آنسوی آسمان
گوئی میان مجمری از خون نشسته بود
میرفت روز و خیره در اندیشه‌ئی غریب
دختر کنار پنجره محزون نشسته بود

خانهٔ متروك

دانم اکنون از آن خانهٔ دور
شادی زندگی پر گرفته
دانم اکنون که طفلی به زاری
ماتم از هجر مادر گرفته

هر زمان میدود در خیالم
نقشی از بستری خالی‌وسرد
نقش دستی که کاویده نومید
پیکری را در آن باغم و درد

بینم آنجا کنار بخاری
سایهٔ قامتی سست ولرزان
سایهٔ بازوانی که گوئی

زندگی را رها کرده آسان

دورتر کودکی خفته غمگین
دربر دایهٔ خسته و پیر
برسر نقش گلهای قالی
سرنگون گشته فنجانی ازشیر

پنجره باز ودرسایهٔ آن
رنگ گلها به زردی کشیده
پرده افتاده برشانهٔ در
آب گلدان به‌آخررسیده

گربه بادیده‌ای سرد وبی‌نور
نرم وسنگین قدم میگذارد
شمع درآخرین شعلهٔ خویش
ره بسوی عدم میسپارد

دانم اکنون کزآن خانهٔ دور
شادی زندگی پرگرفته
دانم اکنون که طفلی بزاری
ماتم ازهجر مادر گرفته

لیک من خسته جان وپریشان
میسپارم ره‌آرزو را
یارمن شعر و دلدار من شعر
میروم تابدست آرم اورا

در برابر خدا

از تنگنای محبس تاریکی
از منجلاب تیرهٔ این دنیا
بانگ پراز نیاز مرا بشنو
آه، ای خدای قادر بی‌همتا

یکدم ز گرد پیکر من بشکاف
بشکاف این حجاب سیاهی‌را
شاید درون سینهٔ من بینی
این مایهٔ گناه و تباهی را

دل نیست این دلی که بمن دادی
در خون طپیده ، آه ، رهایش کن
یاخالی ازهوی وهوس دارش

یا پای بند مهر و وفایش کن

تنها تو آگهی و تو میدانی
اسرار آن خطای نخستین را
تنها تو قادری که ببخشائی
بر روح من، صفای نخستین را

آه، ای خدا چگونه ترا گویم
کز جسم خویش خسته و بیزارم
هر شب بر آستان جلال تو
گوئی امید جسم دگر دارم

از دیدگان روشن من بستان
شوق بسوی غیر دویدن را
لطفی کن ای خدا و بیاموزش
از برق چشم غیر رمیدن را

عشقی بمن بده که مرا سازد
همچون فرشتگان بهشت تو
یاری بمن بده که در او بینم
یک گوشه از صفای سرشت تو

یکشب ز لوح خاطر من بزدای
تصویر عشق و نقش فریبش را
خواهم بانتقام جفا کاری
در عشق تازه فتح رقیبش را

آه ای خدا که دست توانایت
پنهان نهاده عالم هستی‌را
بنمای‌روی وازدل من بستان
شوق گناه و نفس‌پرستی را

راضی مشو که بندهٔ ناچیزی
عاصی‌شود بغیر تورروی آرد
راضی مشو که سیل سرشکش را
درپای جام باده فروبارد

ازتنگنای محبس تاریکی
ازمنجلاب تیرهٔ این دنیا
بانگ پرازنیاز مرا بشنو
آه، ای خدای قادر بی‌همتا

ای ستاره‌ها

ای ستاره‌ها که برفراز آسمان
با نگاه خود اشاره‌گر نشسته‌اید
ای ستاره‌ها که از ورای ابرها
بر جهان ما نظاره‌گر نشسته‌اید

آری این منم که در دل سکوت شب
نامه‌های عاشقانه پاره میکنم
ای، ستاره‌ها اگر بمن مدد کنید
دامن از غمش پر از ستاره میکنم

با دلی که بوئی از وفا نبرده است
جور بیکرانه و بهانه خوشتر است
در کنار این مصاحبان خود پسند

ناز وعشوه‌های زیرکانه خوشتراست

ای ستاره‌ها چه شد که درنگاه من
دیگر آن نشاط ونغمه وترانه مرد؟
ای ستاره‌ها چه‌شد که برلبان او
آخر آن نوای گرم عاشقانه مرد؟

جام باده سرنگون وبسترم تهی
سرنهاده‌ام بروی نامه‌های او
سرنهاده‌ام که درمیان این سطور
جستجو کنم نشانی از وفای او

ای ستاره‌ها مگرشماهم آگهید
ازدو روئی و جفای ساکنان خاك
کاینچنین بقلب آسمان نهان شدید
ای ستاره‌ها ، ستاره‌های خوب‌وپاك

من که پشت‌پا زدم بهرچه هست و نیست
تا که کام او زعشق خود روا کنم
لعنت خدا بمن اگر بجزجفا
زین سپس بعاشقان باوفا کنم

ای ستاره‌ها که همچو قطره های اشك
سر بدامن سیاه شب نهاده‌اید
ای ستاره‌ها کز آن جهان جاودان
روزنی بسوی این جهان گشاده‌اید

رفته است و مهرش از دلم نمیرود
ای‌ستاره‌ها، چه‌شد که او مرا نخواست
ای ستاره‌ها، ستاره‌ها، ستاره‌ها
پس دیار عاشقان جاودان کجاست ؟

اندوه

کارون چون گیسوان پریشان دختری
برشانه‌های لخت زمین تاب میخورد
خورشید رفته است ونفس‌های داغ شب
برسینه‌های پرتپش آب میخورد

دور از نگاه خیرهٔ من ساحل جنوب
افتاده مست عشق درآغوش نور ماه
شب با هزار چشم درخشان و پرزخون
سر میکشد به‌بستر عشاق بیگناه

نیزار خفته خامش ویك مرغ ناشناس
هردم زعمق تیرهٔ آن ضجه میکشد
مهتاب میدود که ببیند در این میان

مرغك میان پنجهٔ وحشت چه‌میکشد

بر آبهای ساحل‌شط سایه‌های نخل
میلرزد از نسیم هوسباز نیمه‌شب
آوای کنگ همهمهٔ قورباغه‌ها
پیچیده‌در سکوت‌پراز راز نیمه‌شب

در جذبه‌ای که حاصل‌زیبائی شب است
رؤیای دور دست تو نزدیك‌میشود
بوی تو موج میزند آنجا، بروی آب
چشم تو میدرخشد وتاریك‌میشود

بیچاره دل که‌با همه امید واشتیاق
بشکست وشد بدست تو زندان‌عشق‌من
درشط خویش رفتی و رفتی ازاین‌دیار
ای شاخهٔ شکسته ز طوفان عشق‌من

صبر سنگ

روز اول پیش خود گفتم
دیگرش هرگز نخواهم دید
روزدوم باز میگفتم
لیک با اندوه و باتردید

روز سوم هم گذشت اما
برسر پیمان خود بودم
ظلمت زندان مرا میکشت
باز زندانبان خود بودم

آن من دیوانهٔ عاصی
در درونم هایهو میکرد
مشت بردیوارها میکوفت

روزنی را جستجو میکرد

در درونم راه می‌پیمود
همچو روحی در شبستانی
بردرونم سایه میافکند
همچو ابری بربیابانی

می‌شنیدم نیمه‌شب درخواب
هایهای گریه‌هایش را
در صدایم گوش میکردم
درد سیال‌صدایش را

شرمگین میخواندمش برخویش
از چه رو بیهوده گریانی
در میان گریه مینالید
دوستش دارم، نمیدانی

بانگ او آن بانگ لرزان بود
کز جهانی دور برمیخاست
لیک در من تا که می‌پیچید
مرده‌ای از گور برمیخاست

مرده‌ای کز پیکرش میریخت
عطرشورانگیز شب‌بوها
قلب من در سینه میلرزید
مثل‌قلب بچه‌آهوها

در سیاهی پیش میآمد
جسمش از ذرات ظلمت بود
چون بمن نزدیکتر میشد
ورطهٔ تاریك لذت بود

مینشستم خسته در بستر
خیره در چشمان رؤیاها
زورق اندیشه‌ام، آرام
میگذشت از مرز دنیاها

باز تصویری غبار آلود
زان شب کوچك، شب میعاد
زان اطاق ساکت سرشار
از سعادت‌های بی‌بنیاد

در سیاهی دستهای من
میشکفت از حس دستانش
شکل سرگردانی من بود
بوی غم میداد چشمانش

ریشه هامان در سیاهی‌ها
قلب‌هامان، میوه‌های نور
یکدگر را سیرمیکردیم
با بهار باغ‌های دور

می‌نشستم خسته در بستر

خیره در چشمان رؤیاها
زورق اندیشه‌ام، آرام
میگذشت از مرز دنیاها

روزها رفتند و من دیگر
خود نمیدانم کدامینم
آن من سرسخت مغرورم
یا من مغلوب دیرینم

بگذرم گر از سر پیمان
میکشد این غم دگر بارم
می‌نشینم، شاید او آید
عاقبت روزی بدیدارم

دریائی

یکروز بلند آفتابی
در آبی بیکران دریا
امواج ترا به‌من رساندند
امواج ترانه‌بار تنها

چشمان تو رنگ آب بودند
آندم که ترا در آب دیدم
در غربت آن جهان بی‌شکل
گوئی که ترا بخواب دیدم

از تو تا من سکوت وحیرت
از من تا تو نگاه وتردید
ما را میخواند مرغی از دور

میخواند بباغ سبز خورشید

در ماتب تند بوسه میسوخت
ما تشنهٔ خون شور بودیم
در زورق آبهای لرزان
بازیچهٔ عطر و نور بودیم

میزد، میزد، درون دریا
از دلهرهٔ فرو کشیدن
امواج، امواج، ناشکیبا
در طغیان بهم رسیدن

دستانت را دراز کردی
چون جریان‌های بی‌سرانجام
لبهایت باسلام بوسه
ویران گشتند روی لبهام

یك لحظه تمام آسمان را
در هاله‌ای از بلور دیدم
خود را و ترا و زندگی را
در دایره‌های نور دیدم

گوئی که نسیم داغ دوزخ
پیچید میان گیسوانم
چون قطره‌ای از طلای سوزان
عشق تو چکید برلبانم

آنگاه زدور دست دریا
امواج بسوی ما خزیدند
بی آنکه مرا بخویش آرند
آرام ترا فرو کشیدند

پنداشتم آن زمان که عطری
باز از گل خوابها تراوید
با دست خیال من تنت را
از مرمر آبها تراشید

پنداشتم آن زمان که رازیست
در زاری وهایهای دریا
شاید که مرا بخویش میخواند
در غربت خود، خدای دریا

۱۵ قطعه از مجموعهٔ دوم ،

دیوار

۱. رؤیا
۲. نغمهٔ درد
۳. گمشده
٤. اندوهٔ پرست
۵. آرزو
٦. آینه
۷. سپیدهٔ عشق
۸. اعتراف
۹. اندوه تنهائی
۱۰. قصه‌ای در شب
۱۱. پاسخ
۱۲. دیوار
۱۳. ترس
١٤. دنیای سایه‌ها
۱۵. موج

رؤیا

باامیدی گرم وشادی بخش
با نگاهی مست و رؤیائی
دخترك افسانه میخواند
نیمه شب در کنج تنهائی

✩✩✩

بیگمان روزی ز راهی دور
میرسد شهزاده‌ای مغرور
میخورد بر سنگفرش کوچه‌های شهر
ضربهٔ سم ستور بادپیمایش
می‌درخشد شعلهٔ خورشید
برفراز تاج زیبایش
تارو پود جامه‌اش از زر

سینه‌اش پنهان به زیر رشته‌هائی از در و گوهر
میکشاند هرزمان همراه خود سوئی
باد، پرهای کلاهش را
یا برآن پیشانی روشن
حلقهٔ موی سیاهش را

☆☆☆

مردمان در گوش‌هم آهسته میگویند،
«آه:.. او با این غرور و شوکت و نیرو
«در جهان یکتاست
«بیگمان شهزاده‌ای والاست»

☆☆☆

دختران سرمیکشند از پشت روزنها
گونه‌هاشان آتشین از شرم این دیدار
سینه‌ها لرزان و پرغوغا
در طپش از شوق یك پندار
«شاید او خواهان من باشد!»

☆☆☆

لیك گوئی دیدهٔ شهزادهٔ زیبا
دیدهٔ مشتاق آنان را نمی‌بیند
اواز این گلزار عطرآگین
برگ سبزی هم نمی‌چیند
همچنان آرام و بی‌تشویش
میرود شادان براه خویش
میخورد برسنگفرش کوچه‌های شهر

ضربهٔ سم ستور باد پیمایش
مقصد او. خانهٔ دلدار زیبایش

✿✿✿

مردمان از یکدگر آهسته میپرسند
«کیست پس این دختر خوشبخت؟»

✿✿✿

ناگهان در خانه می‌پیچد صدای در
سوی در گوئی زشادی میکشایم پر
اوست... آری... اوست
«آه... ای شهزاده ... ای محبوب رؤیائی»
«نیمه شبها خواب میدیدم که میائی»
زیر لب چون کودکی آهسته میخندد
با نگاهی گرم و شوق‌آلود
بر نگاهم راه می‌بندد
«ای دو چشمانت رهی روشن بسوی شهر زیبائی»
«ای نگاهت باده‌ای در جام مینائی»
«آه.. بشتاب ای لبت همرنگ خون لالهٔ خوشرنگ صحرائی»
«ره بسی دور است»
«لیك در پایان این ره، قصر پرنور است»

✿✿✿

مینهم پا بررکاب مرکبش خاموش
میخزم در سایهٔ آن سینه و آغوش
میشوم مدهوش.
بازهم آرام و بی‌تشویش

میخورد بر سنگفرش کوچه‌های شهر
ضربهٔ سم ستور باد پیمایش
میدرخشد شعلهٔ خورشید
برفراز تاج زیبایش

☆☆☆

میکشم همراه او زین شهر غمگین رخت .
مردمان با دیدهٔ حیران
زیر لب آهسته میگویند
«دختر خوشبخت!..»

نغمهٔ درد

در منی و اینهمه ز من جدا
با منی و دیده‌ات بسوی غیر
بهر من نمانده راه گفتگو
تو نشسته گرم گفتگوی غیر

غرق غم دلم به‌سینه می‌طپد
با تو بیقرار و بی‌تو بیقرار
وای از آن دمی که بیخبر ز من
بر کشی تو رخت خویش از این دیار

سایهٔ توام، بهر کجا روی
سر نهاده‌ام به‌زیر پای تو
چون تو در جهان نجسته‌ام هنوز

تا که بر گزینمش بجای تو

شادی و غم‌منی بحیرتم
خواهم‌از تو، در تو آورم‌پناه
موج‌وحشیم که بی‌خبر زخویش
گشته‌ام اسیر جذبه‌های‌ماه

گفتی از تو بگسلم، دریغ ودرد
رشتهٔ وفا مگر گسستنی است ؟
بگسلم زخویش و از تو نگسلم
عهدعاشقان مگر شکستنی‌است؟

دیدمت شبی به‌خواب وسرخوشم
وه، مگر بخوابها ببینمت
غنچه نیستی که مست‌اشتیاق
خیزم وز شاخه‌ها بچینمت

شعله میکشد به‌ظلمت شبم
آتش کبود دیدگان تو
ره مبند، بلکه ره برم به شوق
در سراچهٔ غم نهان تو

گمشده

بعد از آن دیوانگی‌ها ای دریغ
باورم ناید که عاقل گشته‌ام
گوئیا «او» مرده در من کاینچنین
خسته و خاموش و باطل گشته‌ام

هردم از آئینه میپرسم ملول
چیستم دیگر، بچشمت چیستم؟
لیك در آئینه میبینم که وای
سایه‌ای هم زانچه بودم نیستم

همچو آن رقاصهٔ هندو به ناز
پای میکوبم، ولی بر گور خویش
وه که باصد حسرت این ویرانه را

روشنی بخشیده‌ام از نور خویش

ره نمی‌جویم بسوی شهر روز
بیگمان در قعر گوری خفته‌ام
گوهری دارم ولی او را ز بیم
در دل مردابها بنهفته‌ام

میروم، اما نمیپرسم ز خویش
ره کجا، منزل کجا، مقصود چیست؟
بوسه می‌بخشم ولی خودغافلم
کاین دل دیوانه را معبود کیست

«او» چو در من مردنا که هرچه بود
در نگاهم حالتی دیگر گرفت
گوئیا شب با دو دست سرد خویش
روح بی‌تاب مرا در بر گرفت

آه، آری این منم، اما چه سود
«او» که در من بود، دیگر، نیست، نیست
میخروشم زیر لب دیوانه‌وار
«او» که در من بود، آخر کیست، کیست؟

اندوه پرست

کاش چون پائیز بودم، کاش چون پائیز بودم
کاش چون پائیز خاموش و ملال‌انگیز بودم
برگهای آرزوهایم یکایك زرد میشد
آفتاب دیدگانم سرد میشد
آسمان سینه‌ام پردردمیشد
ناگهان طوفان اندوهی به جانم چنگ میزد
اشکهایم همچو باران
دامنم را رنگ میزد

وه چه زیبا بود اگر پائیز بودم
وحشی و پرشور ورنگ آمیز بودم
شاعری در چشم من میخواند شعری آسمانی
درکنارم قلب عاشق شعله میزد

در شرار آتش دردی نهانی
نغمهٔ من،
همچو آوای نسیم پرشکسته
عطر غم میریخت بردلهای خسته
پیش رویم
چهرهٔ تلخ زمستان جوانی
پشت سر
آشوب تابستان عشقی ناگهانی
سینه‌ام
منزلگه اندوه و درد و بدگمانی
کاش چون پائیز بودم، کاش چون پا

آرزو

کاش برساحل رودی خاموش
عطر مرموز گیاهی بودم
چو برآنجا گذرت میافتاد
به سراپای تو لب میسودم

کاش چون نای شبان میخواندم
بنوای دل دیوانهٔ تو
خفته بر هودج مواج نسیم
میگذشتم ز در خانهٔ تو

کاش چون پرتو خورشید بهار
سحر از پنجره میتابیدم
از پس پردهٔ لرزان حریر

رنگ چشمان ترا میدیدم

کاش در بزم فروزندهٔ تو
خندهٔ جام شرابی بودم
کاش در نیمه شبی دردآلود
مستی و مستی خوابی بودم

کاش چون آینه روشن میشد
دلم از نقش تو وخندهٔ تو
صبحگاهان به تنم میلغزید
گرمی دست نوازندهٔ تو

کاش چون برگ خزان رقص مرا
نیمه شب ماه تماشا میکرد
در دل باغچهٔ خانهٔ تو
شور من، ولوله برپا میکرد

کاش چون یاد دل‌انگیز زنی
میخزیدم به‌دلت پرتشویش
ناگهان چشم ترا میدیدم
خیره برجلوهٔ زیبائی خویش

کاش در بستر تنهائی تو
پیکرم شمع گنه میافروخت
ریشهٔ زهد تو و حسرت من
زین گنه‌کاری شیرین میسوخت

کاش‌از شاخهٔ سرسبز حیات
گل اندوه مرا میچیدی
کاش در شعر من ای مایهٔ عمر
شعله راز مرا میدیدی

آبتنی

لخت شدم تا در آن هوای دل‌انگیز
پیکر خود را به‌آب چشمه بشویم
وسوسه میریخت بردلم شب خاموش
تا غم دل را بگوش چشمه بگویم

آب خنک بود وموجهای درخشان
ناله کنان گرد من بشوق خزیدند
گوئی با دستهای نرم و بلورین
جان و تنم را بسوی خویش کشیدند

بادی از آن دورها وزید وشتابان
دامنی از گل بروی گیسوی من ریخت
عطر دلاویز و تند پونهٔ وحشی

از نفس باد در مشام من آویخت

چشم فرو بستم و خموش و سبکروح
تن به‌علف‌های نرم و تازه فشردم
همچو زنی کاو غنوده در بر معشوق
یکسره خودرا بدست چشمه سپردم

روی دوساقم لبان مرتعش آب
بوسه زن و بیقرار و تشنه وتبدار
ناگه درهم خزید راضی وسرمست
جسم من و روح چشمه سار گنه‌کار

سپیدهٔ عشق

آسمان همچو صفحهٔ دل من
روشن از جلوه‌های مهتابست
امشب ازخواب خوش گریزانم
که خیال تو خوشتر از خوابست

خیره برسایه‌های وحشی بید
میخزم در سکوت بستر خویش
باز دنبال نغمه‌ای دلخواه
مینهم سر بروی دفتر خویش

تن صدها ترانه میرقصد
در بلوز ظریف آوایم
لذتی ناشناس و رؤیا رنگ

میدود همچو خون بر گهایم

آه، گوئی زدخمهٔ دل من
روح شبگرد مه گذر کرده
یا نسیمی در این رهمتروک
دامن از عطر یأس‌تر کرده

برلبم شعله‌های بوسهٔ تو
میشکوفد چولاله گرم نیاز
در خیالم ستاره‌ای پرنور
میدرخشد میان هالهٔ راز

ناشناسی درون سینه من
پنجه برچنگ ورود میساید
همره نغمه‌های موزونش
گوئیا بوی عود میآید

آه، باور نمیکنم که مرا
با تو پیوستنی چنین باشد
نگه آندو چشم شور افکن
سوی من گرم و دلنشین باشد

بیگمان زآن جهان رؤیائی
زهره برمن فکنده دیدهٔ‌عشق
مینویسم بروی دفترخویش
«جاودان باشی، ای سپیدهٔ عشق»

اعتراف

تا نهان سازم از تو بار دگر
راز این خاطر پریشان را
میکشم بر نگاه ناز آلود
نرم وسنگین، حجاب مژگان را

دل گرفتار خواهشی جانسوز
از خدا راه چاره میجویم
پارسا وار در برابر تو
سخن از زهد و توبه میگویم

آه، هرگز گمان مبر که دلم
با زبانم رفیق و همراهست
هرچه گفتم دروغ بود... دروغ

کی ترا گفتم آنچه دلخواهست؟

تو برایم ترانه میخوانی
سخنت جذبه‌ای نهان دارد
گوئیا خوابم و ترانهٔ تو
از جهانی دگر نشان دارد

شاید اینرا شنیده‌ای که‌زنان
در دل «آری» و «نه» به‌لب دارند
ضعف خود را عیان نمیسازند
راز دارو خموش ومکارند

آه‌منهم زنم، زنی که دلش
در هوای تو میزند پروبال
دوستت دارم ای‌خیال لطیف
دوستت دارم ای‌امید محال

اندوه تنهائی

پشت شیشه برف میبارد
پشت شیشه برف میبارد
درسکوت سینه‌ام دستی
دانهٔ اندوه میکارد

مو سپید آخر شدی ای برف
تاسر انجامم چنین‌دیدی
در دلم باریدی، ای افسوس
برسر گورم نباریدی

چون نهالی سست میلرزد
روحم از سرمای تنهائی
میخزد در ظلمت قلبم

وحشت دنیای تنهائی

دیگرم گرمی نمیبخشی
عشق ، ای خورشید یخ‌بسته
سینه‌ام صحرای نومیدیست
خسته‌ام از عشق هم خسته

غنچه شوق تو هم خشکید
شعر ، ای شیطان افسونگر
عاقبت زین خواب دردآلود
جان من بیدار شد ، بیدار

بعد از او بر هرچه رو کردم
دیدم افسون سرابی بود
آنچه میگشتم به دنبالش
وای بر من نقش خوابی بود

ای خدا بر روی من بگشای
لطف را دروازه‌های دوزخ را
تا به کی در دل نهان سازم
حسرت گرمای دوزخ را؟

دیدم ای بس آفتابی را
کاو پیاپی در غروب افسرد
آفتاب بی‌غروب من
ای دریغا، در جنوب افسرد

بعد از او دیگر چه میجویم؟
بعد ازاو دیگر چه میپایم ؟
اشك سردی تا بیفشانم
گور گرمی تا بیاسایم

پشت شیشه برف میبارد
پشت شیشه برف میبارد
درسکوت سینه‌ام دستی
دانهٔ اندوه میکارد

قصه‌ای در شب

چون نگهبانی که در کف مشعلی دارد
میخرامد شب میان شهر خواب آلود
خانه‌ها باروشنائی‌های رؤیائی
یك بیك در گیرودار بوسهٔ بدرود

ناودانها ناله‌ها سرداده در ظلمت
درخروش ازضربه های دلکش باران
میخزد برسنگفرش کوچه‌های دور
نور محوی ازپی فانوس شبگردان

دست زیبائی دری رامیگشاید نرم
میدود در کوچه برق چشم تبداری
کوچه خاموشست و درظلمت نمی پیچد

بانگ پای رهروی از پشت دیواری

باد از ره‌میرسد عریان وعطر آلود
خیس باران میکشد تن بر تن دهلیز
درسکوت خانه می‌پیچد نفس‌هاشان
ناله‌های شوقشان لرزان ووهم‌انگیز

چشمها درظلمت شب خیره برراهست
جوی مینالد که : «آیا کیست دلدارش ؟»
شاخه‌ها نجوا کنان در گوش یکدیگر :
«ای دریغا ، در کنارش نیست دلدارش»

کوچه خاموشست ودرظلمت نمی‌پیچد
بانگ پای رهروی از پشت دیواری
میخزد در آسمان خاطری غمگین
نرم نرمك ابردود آلود پنداری:

«بر که میخندد فسون چشمش ، ای‌افسوس؟»
«از کدامین لب لبانش بوسه‌می‌جوید ؟»
«پنجه‌اش درحلقهٔ موی که‌میلغزد؟»
«با که درخلوت به مستی قصه میگوید؟»

«تیرگیها را بدنبال چه‌میکاوم ؟»
«پس‌چرا در انتظارش باز بیدارم ؟»
«دردل مردان کدامین‌مهر جاوید است؟»
«نه، دگر هرگز نمیآید بدیدارم»

پیکری گم میشود در ظلمت دهلیز
باد دررا باصدائی خشك میبندد
مرده‌ای گوئی درون حفرهٔ گوری
برامیدی سست و بی‌بنیاد میخندد

پاسخ

بر روی ما نگاه خدا خنده میزند
هرچند ره به ساحل لطفش نبرده‌ایم
زیرا چو زاهدان سیه‌کار خرقه‌پوش
پنهان ز دیدگان خدا می نخورده‌ایم

پیشانی ار زداغ گناهی سیه شود
بهتر زداغ مهر نماز از سر ریا
نام خدا نبردن از آن به که زیر لب
بهر فریب خلق بگوئی خدا خدا

ما را چه غم که شیخ شبی در میان جمع
بر رویمان ببست بشادی در بهشت
او میگشاید ، او که بلطف و صفای خویش

گوئی که خاک طینت مارا زغم سرشت

طوفان طعنه خندهٔ مارا ازلب نشست
کوهیم ودرمیانهٔ دریا نشسته‌ایم
چون سینه جای گوهر یکتای راستیست
زین رو به‌موج حادثه تنها نشسته‌ایم

مائیم ، ماکه طعنهٔ زاهد شنیده‌ایم
مائیم ، ماکه‌جامهٔ تقوی‌دریده‌ایم
زیرا درون جامه بجز پیکر فریب
زین هادیان راه حقیقت ندیده‌ایم

آن آتشی که دردل ماشعله میکشید
گردرمیان دامن شیخ اوفتاده بود
دیگر بماکه سوخته‌ایم ازشرارعشق
نام گناهکارهٔ رسوانداده بود

بگذار تا بعطنه بگویند مردمان
درگوش‌هم حکایت عشق مدام‌ما
«هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق»
«ثبت است درجریدهٔ عالم دوام ما»

دیوار

در گذشت پرشتاب لحظه‌های سرد
چشمهای وحشی تو در سکوت خویش
گرد من دیوار میسازد

میگریزم از تو در بیراهه‌های راه
تا ببینم دشتها را در غبار ماه
تا بشویم تن به آب چشمه‌های دور
تا بلغزم در نشیب جاده‌های نور
در مه رنگین صبح گرم تابستان
پر کنم دامان ز سوسن‌های صحرائی
بشنوم بانك خروسان را ز بام کلبهٔ دهقان

میگریزم از تو تا در دامن صحرا

سخت بفشارم بروی سبزه‌ها پارا
یا بنوشم شبنم سرد علفها را

میگریزم از تو تا در ساحلی متروك
از فراز صخره‌های گمشده در ابر تاریکی
بنگرم رقص دوار انگیز طوفانهای دریارا

در غروبی دور
چون کبوترهای وحشی زیر پر گیرم
دشتهارا ، کوهها را ، آسمانهارا
بشنوم از لابلای بوته‌های خشك
نغمه‌های شادی مرغان صحرا را

میگریزم از تو تا دور از تو بگشایم
راه شهر آرزوهارا
و درون شهر
قفل سنگین طلائی قصر رویارا

لیك چشمان تو با فریاد خاموشش
راهها را در نگاهم تار میسازد
همچنان در ظلمت رازش
گرد من دیوار میسازد

عاقبت یکروز
میگریزم از فسون دیدهٔ تردید
میتراوم همچو عطری از گل رنگین رؤیاها

میخزم در موج گیسوی نسیم شب
میروم تاساحل خورشید .

درجهانی خفته درآرامشی جاوید
نرم می‌لغزم درون بستر ابری طلائی‌رنگ
پنجه‌های نورمیریزد بروی آسمان‌شاد
طرح بس‌آهنگ

من ازآنجا سرخوش وآزاد
دیده میدوزم بدنیائی که چشم پرفسون تو
راههایش رابچشمم تار میسازد
دیده میدوزم بدنیائی که‌چشم پرفسون‌تو
همچنان درظلمت رازش
گرد آن دیوارمی‌سازد

ترس

شب تیره وره دراز ومن حیران
فانوس گرفته او براه‌من
برشعله بی‌شکیب فانوسش
وحشت‌زده میدود نگاه‌من

برماچه گذشت؟ کس چه میداند
دربستر سبزه‌های تردامان
گوئی که‌لبش به گردنم آویخت
الماس هزار بوسهٔ سوزان

برماچه گذشت؟ کس چه‌میداند
من‌اوشدم ، او خروش دریاها
من‌بوتهٔ وحشی‌نیازی گرم

او زمزمهٔ نسیم صحراها

من تشنه میان بازوان او
همچون علفی زشوق روئیدم
تاعطر شکوفه‌های لرزان را
درجام شب شکفته نوشیدم

باران ستاره ریخت برمویم
ازشاخهٔ تکدرخت خاموشی
دربستر سبزه‌های تردامان
من ماندم وشعله‌های آغوشی

می‌ترسم ازاین نسیم بی‌پروا
گرباتنم اینچنین درآویزد
ترسم که زپیکرم میان جمع
عطرعلف فشرده برخیزد!

دنیای سایه‌ها

شب بروی جادهٔ نمناک
سایه‌های مازما گوئی گریزانند
دور ازما در نشیب راه
درغبارشوم مهتابی که میلغزد
سرد وسنگین برفرازشاخه‌های تاك
سوی یکدیگر بنرمی پیش میرانند

شب بروی جادهٔ نمناك
درسکوت خاك عطرآگین
ناشکیبا که بیکدیگر میآویزند
سایه‌های ما
همچو گلهائی که مستند از شراب شبنم دوشین ـ

گوئی آنها در گریز تلخشان ازما
نغمه‌هائی‌را که ماهرگز نمیخوانیم
نغمه‌هائی‌را که ما باخشم
درسکوت سینه میرانیم
زیرلب باشوق می‌خوانند

لیك دور ازسایه‌ها
بی‌خبر ازقصهٔ دلبستگی‌هاشان
ازجدائیها و از پیوستگی‌هاشان
جسمهای خستهٔما دررکودخویش
زندگی‌را شکل میبخشند.

شب بروی جادهٔ نمناك
ای‌بسا پرسیده‌ام از خود
«زندگی آیادرون سایه‌هامان رنگ میگیرد؟»
«یاکه‌ما خود سایه‌های سایه‌های خویشتن هستیم؟»

موج

تودر چشم من همچو موجی
خروشنده و سرکش و ناشکیبا
که هرلحظه‌ات میکشاند بسوئی
نسیم هزارآرزوی فریبا

توموجی
توموجی ودریای حسرت مکانت
پریشان رنگین افقهای فردا
نگاه مه‌آلوده دیدگانت

تو دائم بخود درستیزی
توهرگز نداری سکونی
تو دائم زخود میگریزی

چه‌میشد خدایا
چه میشد اگر ساحلی دور بودم
شبی با دو بازوی بگشودهٔ خود
ترا میربودم ، ترا میربودم

۷ قطعه ازمجموعهٔ سو

عصیان

۱. شعری برای تو
۲. عصیان خدا
۳. دیر
۴. ظلمت
۵. بازگشت
۶. سرود زیبائی
۷. جنون
۸. زندگی

به پسرم کامیار و به‌امید روزهای آی

شعری برای تو

این شعر را برای تو میگویم
دریك غروب تشنهٔ تابستان
درنیمه‌های این‌ره شوم آغاز
در کهنه گور این غم بی‌پایان

این آخرین ترانهٔ لالائیست
درپای گاهواره خواب تو
باشد که بانگ وحشی این‌فریاد
پیچد درآسمان شباب تو

بگذار سایهٔ من سرگردان

از سایهٔ تو ، دور وجدا باشد
روزی به‌هم رسیم که گر باشد
کس بین‌ما، نه غیر خدا باشد

من تکیه داده‌ام به‌دری تاریك
پیشانی‌فشرده ز دردم را
میسایم ازامید براین‌درباز
انگشتهای نازك و سردم‌را

آن داغ ننگ خورده که میخندید
برطعنه‌های بیهده ، من‌بودم
گفتم که بانگ هستی خود باشم
اما دریغ ودرد که «زن» بودم

چشمان بی گناه توچون‌لغزد
براین کتاب درهم بی‌آغاز
عصیان ریشه‌دار زمانهارا
بینی شکفته دردل‌هرآواز

اینجا ستاره‌ها همه خاموشند
اینجا فرشته‌ها همه گریانند
اینجا شکوفه‌های گل مریم
بیقدرتر زخار بیابانند

اینجانشسته برسر هرراهی
دیو دروغ و ننگ وریاکاری

در آسمان تیره نمی‌بینم
نوری زصبح روشن بیداری

بگذار تا دوباره شود لبریز
چشمان من ، زدانهٔ شبنمها
رفتم زخود که پرده براندازم
از چهر پاك حضرت مریم ها

بگسسته‌ام زساحل خوشنامی
درسینه‌ام ستاره طوفانست
پروازگاه شعلهٔ خشم من
دردا فضای تیرهٔ زندانست

من تکیه داده‌ام به‌دری تاریك
پیشانی‌فشرده زدردم‌را
میسایم از امید بر این درباز
انگشتهای نازك وسردم را

با این گروه زاهد ظاهر ساز
دانم که این جدال نه آسانست
شهرمن وتو، طفلك شیرینم
دیریست کاشیانه شیطانست

روزی‌رسد که چشم تو باحسرت
لغزد براین ترانهٔ دردآلود

جوئی مرا درون سخنهایم
گوئی بخود که مادر من او بود

عصیان خدا

گر خدا بودم ملائک را شبی فریاد میکردم
سکهٔ خورشید را در کورهٔ ظلمت رها سازند
خادمان باغ دنیا را زروی خشم میگفتم
برگ زرد ماه را از شاخهٔ شبها جداسازند

نیمه‌شب در پرده‌های بارگاه کبریای خویش
پنجهٔ خشم خروشانم جهان را زیرو رو می‌ریخت
دستهای خسته‌ام بعد از هزاران سال خاموشی
کوهها را در دهان باز دریاها فرو میریخت

میگشودم بند از پای هزاران اختر تبدار
میفشاندم خون آتش در رگ خاموش جنگلها
میدریدم پرده‌های دود را تا در خروش باد

دختر آتش برقصد مست در آغوش جنگلها

میدمیدم در نی افسونی باد شبانگاهی
تا ز بستر رودها، چون‌مارهای تشنه، برخیزند
خسته از عمری به‌روی سینه‌ای مرطوب لغزیدن
در دل مرداب تار آسمان شب فروریزند

بادها را نرم میگفتم که برشط شب‌تبدار
زورق سرمست عطر سرخ گلها را روان سازند
گورها را میگشودم، تا هزاران روح سرگردان
بار دیگر در حصار جسمها خود را نهان سازند

گرخدا بودم، ملائك را شبی فریاد میکردم
آب کوثر را درون کورهٔ دوزخ بجوشانند
مشعل سوزنده در کف، گلهٔ پرهیزکاران را
ازچراگاه بهشت‌سبز تر دامن برون‌رانند

خسته از زهد خدائی، نیمه‌شب در بستر ابلیس
در سراشیب خطائی تازه میجستم پناهی را
میگزیدم در بهای تاج زرین خداوندی
لذت تاریك و دردآلود آغوش گناهی را

دیر

در چشم روز خسته خزیده‌ست
رؤیای گنگ و تیرهٔ خوابی
اکنون دوباره باید از این‌راه
تنها بسوی‌خانه شتابی

تا سایهٔ سیاه تو اینسان
پیوسته در کنار تو باشد
هرگز گمان مبر که درآنجا
چشمی به‌انتظار تو باشد

بنشسته خانهٔ تو چو کوری
در ابری از غبار درختان
تاجی بسر نهاده چودیروز

از تارهای نقره باران

از گوشه‌های ساکت و تاریک
چون در گشوده گشت به‌رویت
صدها سلام خامش و مرموز
پر میکشند خسته بسویت

گوئی که می‌تپد دل ظلمت
در آن اطاق کوچك غمگین
شب میخزد چو مارسیاهی
بر پرده‌های نازك رنگین

ساعت بروی سینهٔ دیوار
خالی ز ضربه‌ای ، ز نوائی
در جرمی از سکوت و خموشی
خود نیز تکه‌ای ز فضائی

در قابهای کهنه، تصاویر ،
- این چهره‌های مضحك فانی -
بیرنگ از گذشت زمانها
شاید که بوده‌اند زمانی !

آئینه همچو چشم بزرگی
یکسو نشسته گرم تماشا
برروی شیشه‌های نگاهش
بنشانده روح عاصی شب را

تو خسته چون پرندهٔ پیری
رو میکنی به گرمی بستر
با پلک‌های بستهٔ لرزان
سر مینهی به‌سینهٔ دفتر

گویند در کنار تو گوئی
ارواح مردگان گذشته
آنها که خفته‌اند براین تخت
پیش از تو . در زمان گذشته

زانها هزار جنبش خاموش
زآنها هزار ناله بیتاب
همچون حبابهای گریزان
برچهرهٔ فشردهٔ مرداب

لبریز گشته کاج کهنسال
از غارغار شوم کلاغان
رقصد بروی پنجره‌ها باز
ابریشم معطر باران

احساس میکنی که دریغ است
با درد خود اگر بستیزی
میبوئی آن شکوفهٔ غم را
تا شعر تازه‌ای بنویسی

ظلمت

چه گریزیت ز من ؟
چه شتابیت به‌راه ؟
به‌چه خواهی بردن
در شبی اینهمه تاریک پناه ؟

مرمرین پلهٔ آن غرفه عاج
ای دریغا که ز ما بس دور است
لحظه‌ها را دریاب
چشم فردا کورست

نه چراغیست در آن پایان
هرچه از دور نمایانست
شایدآن نقطهٔ نورانی

چشم گرگان بیابانست

می فرومانده به‌جام
سر به سجاده نهادن تا کی ؟
او در اینجاست نهان
میدرخشد درمی

گر بهم آویزیم
ما دوسر گشتهٔ تنها ، چون موج
به‌پناهی که تو میجوئی ، **خواهیم رسید**
اندرآن لحظهٔ جادوئی اوج

بازگشت

عاقبت خط جاده پایان یافت
من رسیدم زره غبارآلود
نگهم پیشتر ز من میتاخت
بر لبانم سلام گرمی بود

شهر جوشان درون کورهٔ ظهر
کوچه میسوخت در تب خورشید
پای من روی سنگفرش خموش
پیش میرفت و سخت میلرزید

خانه‌ها رنگ دیگری بودند
گردآلوده ، تیره و دلگیر
چهره‌ها در میان چادرها

همچو ارواح پای در زنجیر

جوی خشکیده ، همچو چشمی کور
خالی از آب و از نشانهٔ او
مردی آوازه‌خوان ز راه گذشت
گوش من پرشد از ترانه او

گنبد آشنای مسجد پیر
کاسه‌های شکسته را میماند
مؤمنی برفراز گلدسته
با نوائی حزین اذان میخواند

میدویدند از پی سگها
کودکان، پابرهنه ، سنگ به‌دست
زنی از پشت معجری خندید
بادناگه دریچه‌ای را بست

از دهان سیاه هشتی‌ها
بوی نمناك گور میآمد
مرد کوری عصازنان میرفت
آشنائی ز دور میآمد

دری آنجا گشوده گشت خموش
دستهائی مرا بخود خواندند
اشکی از ابرچشمها بارید
دستهائی مرا ز خود راندند

روی دیوار بازپیچک پیر
موج میزد چوچشمه‌ای لرزان
برتن برگهای انبوهش
سبزی پیری و غبار زمان

نگهم جستجو کنان پرسید :
«در کدامین مکان نشانهٔ اوست؟»
لیك دیدم اطاق کوچك من
خالی از بانك کودکانهٔ اوست

از دل خاك سرد آئینه
ناگهان پیکرش چو گل روئید
موج زد دیدگان مخملیش
آه ، دروهم هم مرا میدید

تکیه دادم به‌سینهٔ دیوار
گفتم آهسته : «این توئی کامی»
لیك دیدم کز آن گذشتهٔ تلخ
هیچ باقی نمانده جز نامی

عاقبت خط جاده پایان یافت
من رسیدم ز ره غبار آلود
تشنه بر چشمه ره نبرد و دریغ
شهر من گور آرزویم بود

سرود زیبائی

شانه‌های تو
همچو صخره‌های سخت و پرغرور
موج گیسوان من در این نشیب
سینه میکشد چو آبشار

شانه‌های تو
چون حصارهای قلعه‌ای عظیم
رقص رشته‌های گیسوان من بر آن
همچو رقص شاخه‌های بید در کف نسیم

شانه‌های تو
برجهای آهنین
جلوهٔ شگرف خون و زندگی

رنگ آن برنگ مجمری مسین

در سکوت معبد هوس
خفته‌ام کنار پیکر تو بیقرار
جای بوسه‌های من بروی شانه‌هات
همچو جای نیش آتشین مار

شانه‌های تو
در خروش آفتاب داغ پرشکوه
زیر دانه‌های گرم و روشن عرق
برق میزند چو قله‌های کوه

شانه‌های تو
قبله‌گاه دیدگان پرنیاز من
شانه‌های تو
مهر سنگی نماز من

جنون

دل گمراه من چه خواهد کرد
با بهاری که میرسد از راه
با نیازی که رنگ میگیرد
در تن شاخه‌های خشك و سیاه

دل گمراه من چه خواهد کرد
با نسیمی که میتراود از آن
بوی عشق کبوتر وحشی
نفس عطرهای سرگردان

لب من از ترانه میسوزد
سینه‌ام عاشقانه میسوزد
پوستم میشکافد از هیجان

پیکرم از جوانه میسوزد

هرزمان موج میزنم درخویش
میروم ، میروم به‌جائی دور
بوتۀ گر گرفتۀ خورشید
سر راهم نشسته در تب نور

من ز شرم شکوفه لبریزم
یار من کیست ، ای بهار سپید ؟
گر نبوسد در این بهار مرا
یار من نیست ، ای بهار سپید

دشت بی‌تاب شبنم‌آلوده
چه کسی را بخویش میخواند
سبزه‌ها، لحظه‌ای خموش ، خموش!
آنکه یار منست میداند

آسمان میدود ز خویش برون
دیگر او در جهان نمیگنجد
آه ، گوئی که اینهمه «آبی»
در دل آسمان نمیگنجد

در بهار او زیاد خواهد برد
سردی و ظلمت زمستان را
مینهد روی گیسوانم باز
تاج گلپونه‌های سوزان را

ای بهار ، ای بهار افسونگر
من‌سراپا خیال او شده‌ام
در جنون تو رفته‌ام از خویش
شعر و فریاد و آرزو شده‌ام

میخزم همچو مار تبداری
برعلفهای خیس تازهٔ سرد
آه با این‌خروش و این طغیان
دل گمراه من‌چه‌خواهد کرد ؟

زندگی

آه ای زندگی منم که هنوز
با همه‌پوچی از تو لبریزم
نه بفکرم که رشته پاره کنم
نه‌برآنم که از تو بگریزم

همه ذرات جسم خاکی من
از تو ، ای‌شعر گرم ، در سوزند
آسمانهای صاف را مانند
که لبالب ز بادهٔ روزند

با هزاران جوانه میخواند
بوتهٔ نسترن سرود ترا
هر نسیمی که میوزد در باغ

میرساند به‌او درود ترا

من ترا در تو جستجو کردم
نه در آن خوابهای رؤیائی
در دو دست تو سخت کاویدم
پر شدم ، پرشدم ، ز زیبائی

پر شدم از ترانه‌های سیاه
پر شدم از ترانه‌های سپید
از هزاران شراره‌های نیاز
از هزاران جرقه‌های امید

حیف از آن روزها که من با خشم
بتو چون دشمنی نظر کردم
پوچ پنداشتم فریب ترا
ز تو ماندم ، ترا هدر کردم

غافل از آنکه تو بجائی و من
همچو آبی روان که در گذرم
گمشده در غبار شوم زوال
ره تاریك مرگ میسپرم

آه ای زندگی من آینه‌ام
از تو چشمم پر از نگاه شود
ورنه گر مرگ بنگرد در من
روی آئینه‌ام سیاه شود

عاشقم ، عاشق ستارهٔ صبح
عاشق ابرهای سرگردان
عاشق روزهای بارانی
عاشق هرچه نام تست بر آن

میمکم با وجود تشنهٔ خویش
خون سوزان لحظه‌های ترا
آنچنان از تو کام میگیرم
تا بخشم آورم خدای ترا

۱۹ قطعه از مجموعهٔ چهارم :

از : تولدی دیگر

۱ . آن‌روزها
۲ . باد ما را خواهد برد
۳ . درآبهای سبز تابستان
٤ . وصل
٥ . عاشقانه
٦ . دیوارهای مرز
۷ . جمعه
۸ . عروسک کوکی
۹ . در خیابانهای سرد شب
۱۰ . در غروبی ابدی
۱۱ . مرداب
۱۲ . آیه‌های زمینی
۱۳ . دیدار در شب
۱٤ . وهم‌سبز
۱٥ . فتح باغ
۱٦ . به‌علی گفت مادرش روزی
۱۷ . ای مرز پرگهر
۱۸ . تولدی دیگر
۱۹ . به‌آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

آن روزها

آن روزها رفتند
آن روزهای خوب
آن روزهای سالم سرشار
آن آسمان‌های پراز پولك
آن شاخساران پراز گیلاس
آن خانه‌های تکیه داده درحفاظ سبز پیچکها ، بیکدیگر

آن بام‌های بادبادکهای بازیگوش
آن کوچه‌های گیج از عطراقاقی‌ها

آن روزها رفتند
آن روزهائی کزشکاف پلکهای من
آوازهایم ، چون حبابی از هوالبریز ، میجوشید
چشمم به روی هرچه میلغزید

را چو شیر تازه مینوشید
گوئی‌میان مردمکهایم
خرگوش ناآرام شادی بود
هرصبحدم باآفتاب پیر
به دشتهای ناشناس جستجو میرفت
شبها به جنگل‌های تاریکی فرو میرفت

آن روزها رفتند
آن روزهای برفی خاموش
کز پشت شیشه در اتاق گرم ،
هردم به بیرون خیره میگشتم
پاکیزه برف من، چو کرکی نرم ،
آرام میبارید
بر نردبام کهنه چوبی
بورشته سست طناب رخت
بر گیسوان کاجهای پیر
و فکر میکردم به‌فردا، آه
فردا -
حجم سفید لیز .

با خش و خش چادر مادر بزرگ آغاز میشد
و با ظهور سایه مغشوش او، در چارچوب در
- که ناگهان خود را رها میکرد در احساس سرد نور -
و طرح سرگردان پرواز کبوترها
در جامهای رنگی شیشه.
فردا ...

گرمای کرسی خواب آور بود
من تند و بی‌پروا
دور از نگاه مادرم خط‌های باطل را
ازمشق‌های کهنهٔ‌خود پاك میکردم
چون برف میخوابید
در باغچه ، میگشتم افسرده
در پای گلدانهای خشك یاس
گنجشك‌های مرده‌ام راخاك میکردم

☆☆

آن روزها رفتند
آن روزهای جذبه و حیرت
آن روزهای خواب و بیداری
آن روزها هرسایه رازی داشت
هرجعبهٔ سربسته گنجی رانهان میکرد
هر گوشهٔ صندوقخانه ، در سکوت‌ظهر
گوئی جهانی بود
هر کس ز تاریکی نمی‌ترسید
در چشمهایم قهرمانی بود

آن روزها رفتند
آن روزهای عید
آن انتظارآفتاب و گل
آن رعشه‌های عطر

در اجتماع ساکت و محجوب نرگس‌های صحرائی
که شهررا درآخرین صبح زمستانی
دیدار میکردند
آوازهای دوره‌گردان درخیابان دراز لکه‌های سبز

بازار در بوهای سرگردان شناوربود
دربوی تند قهوه و ماهی
بازار ، در زیر قدمها پهن میشد ، کش میآمد ، با تمام لح
راه می

و چرخ میزد ، در ته چشم عروسکها
بازار ، مادر بود که میرفت ، باسرعت بسوی حجم‌های رنگ
وبازمیآمد
بابسته‌های هدیه ؛ بارزنبیل‌های پر.
بازار ، باران بود ، که میریخت ، که‌میریخت ، که میریخ

***

آن روزها رفتند
آن روزهای خیرگی در رازهای جسم
آن روز های آشنائی‌های محتاطانه : با زیبائی رگ ها

دستی که بایك گل
ازپشت دیواری صدا میزد
یك دست دیگر را
و لکه‌های کوچك جوهر ، براین دست مشوش ، مضطرب ،
و عشق

که در سلامی شرم آگین خویشتن را بازگو می کرد

در ظهرهای گرم دودآلود
ما عشقمان درغبار کوچه میخواندیم
ما بازبان سادهٔ گلهای قاصد آشنا بودیم
ما قلبهامان را به باغ مهربانی‌های معصومانه میبردیم
وبه درختان قرض میدادیم
وتوپ ، با پیغام‌های بوسه در دستان ما میگشت
وعشق بود ،آن حس مغشوشی که در تاریکی هشتی
ناگاه
محصورمان میکرد
و جذبمان میکرد ، در انبوه سوزان نفس‌ها و تپش‌ها و تبسم‌های
دزدانه

آن روزها رفتند
آن روزها مثل نباتاتی که در خورشید میپوسند
از تابش خورشید ، پوسیدند
وگم شدند آن کوچه‌های گیج از عطر اقاقی‌ها
در ازدحام پرهیاهوی خیابانهای بی‌برگشت .
ودختری که گونه‌هایش را
با برگهای شمعدانی رنگ میزد ، آه
اکنون زنی تنهاست
اکنون زنی تنهاست

باد ما را خواهد برد

در شب کوچک من ، افسوس
باد با برگ درختان میعادی دارد
در شب کوچک من دلهرهٔ ویرانیست

گوش کن
وزش ظلمت را میشنوی ؟
من غریبانه به این خوشبختی مینگرم
من به نومیدی خود معتادم
گوش کن
وزش ظلمت را میشنوی ؟

در شب اکنون چیزی میگذرد
ماه سرخست ومشوش

براین بام که هرلحظه در او بیم فرو ریختن است
برها ، همچون انبوه عزاداران
لحظه باریدن را گوئی منتظرند

لحظه‌ای
وپس ازآن ، هیچ
پشت این پنجره شب دارد میلرزد
وزمین دارد
باز میماند از چرخش
پشت این پنجره یك نامعلوم
نگران من‌و تست

ای سراپایت سبز
دستهایت را چون خاطره‌ای سوزان، در دستان عاشق من بگذار
ولبانت را چون حسی گرم از هستی
به نوازشهای لبهای عاشق من بسپار
باد ما را با خود خواهد برد
باد ما را باخود خواهد برد .

درآبهای سبز تابستان

تنها تو از یك برگ
با بار شادیهای مهجورم
درآبهای سبز تابستان
آرام میرانم
تا سرزمین مرگ
تا ساحل غمهای پائیزی

در سایه‌ای خود را رها کردم
در سایهٔ بی‌اعتبار عشق
در سایهٔ فرار خوشبختی
در سایهٔ ناپایداریها

شبها که میچرخد نسیمی گیج
درآسمان کوته دل تنگ

شبها که می‌پیچد مهی خونین
در کوچه‌های آبی رگها
شبها که تنهائیم
با رعشه‌های روحمان، تنها ـ
در ضربه‌های نبض میجوشد
احساس هستی، هستی بیمار

«در انتظار دره‌ها رازیست»
این را به روی قله‌های کوه
بر سنگهای سهمگین کندند
آنها که در خط سقوط خویش
یکشب سکوت کوهساران را
از التماسی تلخ آکندند

«در اضطراب دستهای پر،
«آرامش دستان خالی نیست
«خاموشی ویرانه‌ها زیباست»
این را زنی در آبها میخواند
در آبهای سبز تابستان
گوئی که در ویرانه‌ها میزیست

ما یکدگر را با نفسهامان
آلوده می‌سازیم
آلودهٔ تقوای خوشبختی
ما از صدای باد میترسیم
ما از نفوذ سایه‌های شك

در باغهای بوسه‌هامان رنگ میبازیم
ما در تمام میهمانیهای قصر نور
از وحشت آوار می‌لرزیم

☼☼

اکنون تو اینجائی
گسترده چون عطر اقاقیها
در کوچه‌های صبح
برسینه‌ام : سنگین
در دستهایم : داغ
در گیسوانم: رفته‌ازخود،سوخته،مدهوش
اکنون تو اینجائی

چیزی وسیع وتیره وانبوه
چیزی مشوش چون صدای دوردست روز
برمردمکهای پریشانم
میچرخد ومیگسترد خود را
شاید مرا از چشمه میگیرند
شاید مرا از شاخه می‌چینند
شایدمرامثل دری برلحظه‌های بعدمیبندند
شاید ...
دیگر نمی‌بینم

☼ ☼

ما برزمینی هرزه روئیدیم
ما برزمینی‌هرزه میباریم
ما «هیچ» را در راهها دیدیم
براسب زرد بالدار خویش

چون پادشاهی راه می‌پیمود

افسوس ، ما خوشبخت وآرامیم
افسوس ، ما دلتنگ وخاموشیم
خوشبخت ، زیرا دوست میداریم
دلتنگ زیرا عشق نفرینیست

دیدم که حجم

وصل

آن تیره مردمکها ، آه
آن صوفیان سادهٔ خلوت نشین من
در جذبهٔ سماع دو چشمانش
از هوش رفته بودند

دیدم که برسراسر من موج میزند
چون هرم سرخگونهٔ آتش
چون انعکاس آب
چون ابری از تشنج بارانها
چون‌آسمانی از نفس فصلهای گرم

تا بی نهایت
تا آنسوی حیات
گسترده بود او

دیدم که در وزیدن دستاش
جسمیت وجودم
تحلیل میرود
دیدم که قلب او
با آن طنین ساحر سرگردان
پیچیده در تمامی قلب من

ساعت پرید
پرده بهمراه باد رفت
او را فشرده بودم
درهالهٔ حریق
میخواستم بگویم
اما شگفت را

انبوه سایه گستر مژگانش
چون ریشه‌های پردهٔ ابریشم
جاری شدند از بن تاریکی
درامتداد آن کشالهٔ طولانی طلب
وآن تشنج ، آن تشنج مرگ آلود
تا انتهای گمشدهٔ من

دیدم که میرهم
دیدم که میرهم

دیدم که پوست تنم از انبساط عشق ترک میخورد
دیدم که حجم آتشینم

آهسته آب شد

وریخت ، ریخت ، ریخت

درماه، ماه به گودی نشسته، ماه منقلب تار

***

در یکدیگر گریسته بودیم

دریکدیگر تمام لحظهٔ بی‌اعتبار وحدت را

دیوانه‌وار زیسته بودیم

عاشقانه

ای‌شب از رؤیای تو رنگین شده
سینه از عطر تؤام سنگین شده
ای به روی چشم من گسترده خویش
شادیم بخشیده از اندوه بیش
همچو بارانی که شوید جسم خاك
هستیم زآلودگی‌ها کرده پاك
ای‌تپش‌های تن‌سوزان من
آتشی در مزرع مژگان من
ای‌زگندمزارها سرشارتر
ای‌ززرین شاخه‌ها پربارتر
ای دربگشوده بر خورشیدها
در هجوم ظلمت تردیدها
با توام دیگر زدردی بیم نیست

هست اگر، جز درد خوشبختیم نیست

این دل تنگ من و این بار نور؟
هایهوی زندگی در قعر گور؟

ای دو چشمانت چمنزاران من
داغ چشمت خورده بر چشمان من
پیش از اینت گر که در خود داشتم
هر کسی را تو نمیانگاشتم
درد تاریکیست، درد خواستن
رفتن و بیهوده خود را کاستن
سر نهادن بر سیه دل سینه‌ها
سینه آلودن به چرک کینه‌ها
در نوازش، نیش ماران یافتن
زهر در لبخند یاران یافتن
زر نهادن در کف طرارها
گمشدن در پهنهٔ بازارها

آه، ای با جان من آمیخته
ای مرا از گور من انگیخته
چون ستاره، با دو بال زرنشان
آمده از دور دست آسمان
از تو، تنهائیم خاموشی گرفت
پیکرم بوی همآغوشی گرفت
جوی خشك سینه‌ام را آب، تو
بستر رگهام را سیلاب، تو
در جهانی اینچنین سرد و سیاه

با قدمهایت قدمهایم براه

ای به زیر پوستم پنهان شده
همچو خون در پوستم جوشان شده
گیسویم را ازنوازش سوخته
گونه‌هام از هرم خواهش سوخته
آه ، ای بیگانه باپیراهنم
آشنای سبزه زاران تنم
آه، ای روشن‌طلوع بی‌غروب
آفتاب سرزمین‌های جنوب
عشق دیگر نیست این، این خیر گیست
چلچراغی در سکوت وتیر گیست
عشق چون در سینه‌ام بیدار شد
از طلب ، پا تا سرم ایثار شد
این دگر من نیستم ، من نیستم
حیف ازآن عمری که با من زیستم

ای لبانم بوسه گاه بوسه‌ات
خیره چشمانم براه‌بوسه‌ات
ای تشنج‌های لذت درتنم
ای خطوط پیکرت پیراهنم
آه ، میخواهم که بشکافم زهم
شادیم یکدم بیالاید به غم
آه ، میخواهم که برخیزم زجای
همچو ابری اشك ریزم هایهای

این دل تنگ من واین دودعود ؟
در شبستان ، زخمه‌های چنگ ورود ؟
این فضای خالی و پروازها ؟
این شب خاموش واین آوازها ؟

ای نگاهت‌لای لائی‌سحربار
گاهوار کودکان بیقرار
ای نفسهایت نسیم نیمخواب
شسته درخود ، لرزهای اضطراب
خفته در لبخند فرداهای من
رفته تا اعماق دنیاهای من

ای مرا باشور شعر آمیخته
اینهمه آتش به شعرم ریخته
چون تب عشقم چنین افروختی
لاجرم ، شعرم به آتش سوختی

دیوارهای مرز

اکنون دوباره در شب خاموش
قد میکشند همچو گیاهان
دیوارهای حایل، دیوارهای مرز
تا پاسدار مزرعهٔ عشق من شوند

اکنون دوباره همهمه‌های پلید شهر
چون گله مشوش ماهی‌ها
از ظلمت کرانهٔ من کوچ میکنند

اکنون دوباره پنجره‌ها، خود را
در لذت تماس عطرهای پراکنده باز میبابند
اکنون درخت‌ها همه در باغ خفته، پوست میاندازند
و خاك باهزاران منفذ

ذرات گیج ماه را بدرون میکشد

اکنون
نزدیکتر بیا
و گوش کن
به ضربه‌های مضطرب عشق
که پخش میشود
چون تام تام طبل سیاهان
در هو هوی قبیلهٔ اندامهای من

من، حس میکنم
من، میدانم
که لحظهٔ نمازِ؛ کدامین لحظه‌ست.
اکنون ستاره‌ها همه باهم
همخوابه میشوند.

من در پناه شب
از انتهای هرچه نسیمست، میوزم
من در پناه شب
دیوانه‌وار فرو میریزم
با گیسوان سنگینم، در دستهای تو
وهدیه میکنم به تو گلهای استوائی این گرمسیر سبز جوان

با من بیا
با من به آن ستاره بیا
به‌آن ستاره‌ای که هزاران هزار سال

از انجماد خاك، و مقیاس‌های پوچ زمین دور ست
وهیچکس در آنجا
از روشنی نمیترسد

من درجزیره‌های شناور به‌روی آب نفس میکشم
من
در جستجوی قطعه‌ای از آسمان پهناور هستم
که از تراکم اندیشه‌های پست تهی باشد

با من رجوع کن
با من رجوع کن
به ابتدای جسم
به مرکز معطر یك نطفه
به لحظه‌ای که از تو آفریده شدم
با من رجوع کن
من ناتمام مانده‌ام از تو

اکنون کبوتران
در قله‌های پستانهایم
پرواز میکنند
اکنون میان پیلهٔ لبهایم
پروانه‌های بوسه در اندیشهٔ گریز فرو رفته‌اند
اکنون
محراب جسم من
آمادهٔ عبادت عشق است

با من رجوع کن
من ناتوانم از گفتن
زیرا که دوستت میدارم
زیرا که «دوستت میدارم» حرفیست،
که از جهان بیهدگی‌ها
و کهنه‌ها و مکررها میآید
با من رجوع کن
من ناتوانم از گفتن

بگذار در پناه شب، از ماه بار بردارم
بگذار پر شوم
از قطره‌های کوچك باران
از قلب‌های رشد نکرده
از حجم کودکان به دنیا نیامده
بگذار پر شوم
شاید که عشق من
گهوارهٔ تولد عیسای دیگری باشد

جمعه

جمعهٔ ساکت
جمعهٔ متروك
جمعهٔ چون کوچه‌های کهنه ، غم انگیز
جمعهٔ اندیشه‌های تنبل بیمار
جمعهٔ خمیازه‌های موذی کشدار
جمعهٔ بی‌انتظار
جمعهٔ تسلیم

خانهٔ خالی
خانهٔ دلگیر
خانهٔ دربسته برهجوم جوانی
خانهٔ تاریکی وتصور خورشید
خانهٔ تنهائی وتفأل وتردید

خانهٔ پرده، کتاب، گنجه، تصاویر

آه، چه آرام و پرغرور گذر داشت
زندگی من چو جویبار غریبی
در دل این جمعه‌های ساکت متروك
در دل این خانه‌های خالی دلگیر
آه، چه آرام و پرغرور گذر داشت.

عروسك كوكی

بیش از اینها ، آه ، آری
بیش ازاینها میتوان خاموش ماند

میتوان ساعات طولانی
بانگاهی چون نگاه مردگان، ثابت
خیره شد دردودیك سیگار
خیره شد درشکل یك فنجان
درگلی بیرنگ، برقالی
درخطی موهوم، بردیوار

میتوان با پنجه‌های خشك
پرده را یکسو کشید و دید
درمیان کوچه باران تند میبارد

کودکی باباد بادکهای رنگینش
ایستاده زیر یك طاقی
گاری فرسوده‌ای میدان خالی را
با شتابی پرهیاهو ترك میگوید

میتوان برجای باقی ماند
در کنار پرده ، اما کور ، اما کر

میتوان فریاد زد
با صدائی سخت کاذب ، سخت بیگانه
«دوست میدارم»
میتوان در بازوان چیرهٔ یك مرد
ماده‌ای زیبا وسالم بود
با تنی چون سفرهٔ چرمین
با دو پستان درشت سخت
میتوان در بستر یك مست، یك دیوانه، یك ولگرد
عصمت یك عشق را آلود

میتوان با زیرکی تحقیر کرد
هر معمای شگفتی را
میتوان تنها به حل جدولی پرداخت
میتوان تنها به کشف پاسخی بیهوده دل خوش ساخت
پاسخی بیهوده ، آری پنج یا شش حرف

میتوان یك عمر زانو زد
با سری افکنده ، در پای ضریحی سرد

میتوان در گورمجهولی خدارا دید
میتوان باسکه‌ای ناچیزایمان یافت .
میتوان درحجره‌های مسجدی پوسید
چون زیارتنامه خوانی پیر

میتوان چون صفردرتفریق و جمع وضرب
حاصلی پیوسته یکسان داشت
میتوان چشم ترا درپیلهٔ قهرش
دکمهٔ بیرنگ کفش کهنه‌ای پنداشت
میتوان چون آب درگودال خود خشکید

میتوان زیبائی یك لحظه‌را با شرم
مثل یك عکس سیاه مضحك فوری
درته صندوق مخفی کرد
میتوان درقاب خالی ماندهٔ یك روز
نقش یك محکوم، یا مغلوب، یا مصلوب‌را آویخت
میتوان با صورتك‌ها رخنهٔ دیواررا پوشاند
میتوان با نقش‌هائی پوچ‌تر آمیخت

میتوان همچون عروسك‌های کوکی بود
با دوچشم شیشه‌ای دنیای خود رادید
میتوان درجعبه‌ای ماهوت
باتنی انباشته ازکاه
سالها درلابلای تورو پولك خفت
میتوان باهرفشارهرزهٔ دستی
بی‌سبب فریاد کرد و گفت
«آه، من بسیارخوشبختم»

در خیابانهای سرد شب

من پشیمان نیستم
من به این تسلیم میاندیشم ، این تسلیم دردآلود
من صلیب سرنوشتم را
برفراز تپه‌های قتلگاه خویش بوسیدم

در خیابان‌های سرد شب
جفت‌ها پیوسته با تردید
یکدگر را ترک میگویند
در خیابان‌های سرد شب
جز خداحافظ، خدا حافظ ، صدائی نیست

من پشیمان نیستم
قلب من گوئی در آنسوی زمان جاریست

زندگی قلب مرا تکرار خواهد کرد
و گل قاصد که بر دریاچه‌های باد میراند
او مرا تکرار خواهد کرد

آه، میبینی
که چگونه پوست من میدرد ازهم؟
که چگونه شیر در رگهای آبی رنگ پستانهای سرد من
مایه میبندد؟
که چگونه خون
رویش غضروفیش را در کمرگاه صبور من
میکند آغاز؟

من تو هستم تو
و کسی که دوست میدارد
و کسی که در درون خود
ناگهان پیوند گنگی باز مییابد
با هزاران چیز غربتبار نامعلوم
و تمام شهوت تندزمین هستم
که تمام آبها را میکشد درخویش
تاتمام دشتها را بارورسازد

گوش کن
به صدای دوردست من
در مه سنگین اورادسحرگاهی
و مرا درساکت آئینه‌ها بنگر
که چگونه باز، با ته مانده‌های دستهایم

عمق تاریك تمام خوابها را لمس میسازم
و دلم را خالکوبی میکنم چون لکه‌ای خونین
بر سعادتهای معصومانهٔ هستی

من پشیمان نیستم
با من ای محبوب من، از یك من دیگر
که تو اورا در خیابان‌های سرد شب
با همین چشمان عاشق بازخواهی یافت
گفتگو کن
و بیاد آور مرا در بوسهٔ اندوهگین او
بر خطوط مهربان زیر چشمانت

در غروبی ابدی

ـ روز یا شب ؟
ـ نه، ای‌دوست ، غروبی ابدیست
با عبوردو کبوتر در باد
چون‌دو‌تابوت‌سپید
و صداهائی، ازدور، از آن‌دشت‌غریب،
بی‌ثبات و سرگردان همچون‌حرکت باد

ـ سخنی باید گفت
سخنی باید گفت
دل من میخواهد باظلمت‌جفت شود
سخنی باید گفت

سیبی از شاخه فرو میافتد
دانه‌های زرد تخم کتان
زیر منقار قناری‌های عاشق من میشکنند
گل باقالا ، اعصاب کبودش را در سکر نسیم
میسپارد به رها گشتن از دلهرهٔ گنگ دگرگونی
و در اینجا، در من ، در سر من ؟

آه ...
در سر من چیزی نیست بجز چرخش ذرات غلیظ سرخ
و نگاهم
مثل یک حرف دروغ
شرمگینست و فروافتاده

– من به یک ماه میاندیشم
– من به حرفی در شعر
– من به یک چشمه میاندیشم
– من به وهمی در خاک
– من به بوی غنی گندمزار
– من به افسانهٔ نان
– من به معصومیت بازی‌ها
و به آن کوچهٔ باریک دراز
که پر از عطر درختان اقاقی بود
– من به بیداری تلخی که پس از بازی
و به بهتی که پس از کوچه
و به خالی طویلی که پس از عطر اقاقی‌ها

- قهرمانیها ؟
- آه
اسب‌ها پیرند
- عشق ؟
- تنهاست و از پنجره ای کوتاه
به بیابان‌های بی‌مجنون مینگرد
به گذرگاهی باخاطره‌ای مغشوش
ازخرامیدن ساقی نازك در خلخال

- آرزوها ؟
- خود را میبازند
در همآهنگی بیرحم هزاران در
- بسته ؟
- آری پیوسته ، بسته ، بسته
خسته خواهی شد .

- من به‌یك خانه میاندیشم
بانفس‌های پیچك‌هایش ، رخوتناك
با چراغانش ، روشن همچون نی نیِ چشم
با شبانش ، متفکر ، تنبل ، بی تشویش
و به نوزادی با لبخندی نامحدود
مثل یك دایرهٔ پی درپی برآب
و تنی پرخون ، چون خوشه‌ای از انگور

- من به آوار میاندیشم
و به تاراج وزش‌های سیاه

و به‌نوری مشکوک
که شبانگاهان درپنجره میکاود
وبه‌کوری کوچك ، کوچك‌چون پیکر یك‌نوزاد

- کار ... کار ؟
- آری ، اما در آن میز بزرگ
دشمنی مخفی مسکن دارد
که ترا میجود آرام آرام
همچنان که‌چوب ودفتر را
و هزاران چیز بیهدهٔ دیگر را
وسرانجام ، تودرفنجانی چای فروخواهی‌رفت
همچنان که قایق در گرداب
ودراعماق افق ، چیزی جز دود غلیظ سیگار
وخطوط نامفهوم نخواهی دید

- یك ستاره ؟
- آری ، صدها ، صدها ، اما
همه درآنسوی شب‌های محصور
- یك پرنده ؟
- آری ، صدها ، صدها ، اما
همه در خاطره‌های دور
باغرور عبث بال زدنهاشان
- من به فریادی در کوچه میاندیشم
- من به‌موشی بی‌آزار که در دیوار
- گاهگاهی گذری دارد !

- سخنی باید گفت
سخنی باید گفت
در سحرگاهان ، درلحظهٔ لرزانی
که فضا همچون احساس بلوغ
ناگهان باچیزی مبهم میآمیزد
من دلم میخواهد
که به‌طغیانی تسلیم شوم
من دلم میخواهد
که ببارم‌ازآن ابر بزرگ
من دلم میخواهد
که بگویم نه نه نه نه

- برویم
- سخنی باید گفت
- جام ، یا بستر ، یا تنهائی ، یا خواب
- برویم ...

مرداب

شب سیاهی کرد و بیماری گرفت
دیده را طغیان بیداری گرفت
دیده از دیدن نمیماند ، دریغ
دیده پوشیدن نمیداند ، دریغ
رفت و در من مرگزاری کهنه یافت
هستیم را انتظاری کهنه یافت
آن بیابان دید و تنهائیم را
ماه و خورشید مقوائیم را
چون جنینی پیر ، با زهدان به جنگ
میدرد دیوار زهدان را به‌چنگ
زنده ، اما حسرت زادن در او
مرده ، اما میل جاندادن در او
خودپسند از درد خود ناخواستن

خفته از سودای برپا خاستن
خنده‌ام غمناکی بیهوده‌ای
ننگم از دلپاکی بیهوده‌ای
غربت سنگینم از دلدادگیم
شور تند مرگ در همخوابگیم
نامده هرگز فرود از بام خویش
در فرازی شاهد اعدام خویش
کرم خاك و خاکش اما بویناك
بادباد کهاش در افلاك پاك
ناشناس نیمهٔ پنهانیش
شرمگین چهرهٔ انسانیش
کو به کودرجستجوی جفت خویش
میدود ، معتاد بوی جفت خویش
جویدش گهگاه و نا باور از او
جفتش اما سخت تنهاتر از او
هردو در بیم و هراس از یکدیگر
تلخکام و ناسپاس از یکدگر
عشقشان ، سودای محکومانه‌ای
وصلشان ، رؤیای مشکوکانه‌ای

آه ، اگر راهی به دریائیم بود
از فرو رفتن چه پروائیم بود ؟
گر به مردابی ز جریان ماند آب
از سکون خویش ، نقصان یابد آب
جانش اقلیم تباهی‌ها شود
ژرفنایش گور ماهی‌ها شود

✡ ✡

آهوان ، ای آهوان دشتها
گاه اگر در معبر گلگشت‌ها
جویباری یافتید آواز خوان
رو به آبی‌رنگ دریاها روان
خفته بر گردونهٔ طغیان خویش
جاری از ابریشم جریان خویش
یال اسب باد در چنگال او
روح سرخ ماه در دنبال او
ران سبز ساقه‌ها را میگشود
عطر بکر بوته‌ها را میربود
بر فرازش ، درنگاه هرحباب
انعکاس بیدریغ آفتاب
خواب آن بیخواب را یاد آورید
مرگ در مرداب را یاد آورید

آیه‌های زمینی

آنگاه
خورشید سرد شد
و برکت از زمین‌ها رفت

و سبزه‌ها به‌صحراها خشکیدند
و ماهیان به‌دریاها خشکیدند
و خاك مردگانش را
زان‌پس به‌خود نپذیرفت

شب در تمام پنجره‌های پریده رنگ
مانند یك تصور مشکوك
پیوسته در تراکم و طغیان بود
و راهها ادامه خود را

در تیرگی رها کردند

دیگر کسی به عشق نیندیشید
دیگر کسی به‌فتح نیندیشید
و هیچکس
دیگر به‌هیچ‌چیز نیندیشید

در غارهای تنهائی
بیهودگی به‌دنیا آمد
خون‌بوی‌بنگ وافیون میداد
زنهای باردار
نوزادهای بی‌سر زائیدند
وگاهواره‌ها از شرم
به‌گورها پناه‌آوردند

چه‌روزگار تلخ و سیاهی
نان، نیروی شگفت رسالت‌را
مغلوب کرده بود
پیغمبران گرسنه و مفلوک
از وعده‌گاههای الهی گریختند
و بره‌های گمشدهٔ عیسی
دیگر صدای هی‌هی چوپانی‌را
در بهت‌دشتها نشنیدند

در دیدگان آینه‌ها گوئی
حرکات و رنگها و تصاویر

وارونه منعکس میگشت
و برفراز سر دلقکان پست
و چهرهٔ وقیح فواحش
یك هالهٔ مقدس نورانی
مانند چتر مشتعلی میسوخت

مرداب‌های الکل
با آن بخارهای گس مسموم
انبوه بی‌تحرك روشنفکران را
به‌ژرفنای خویش کشیدند
و موشهای موذی
اوراق زرنگار کتب را
در گنجه‌های کهنه جویدند

خورشید مرده بود
خورشید مرده بود و فردا
در ذهن کودکان
مفهوم گنگ گمشده‌ای داشت
آنها غرابت این لفظ کهنه را
در مشق‌های خود
با لکهٔ درشت سیاهی
تصویر مینمودند

مردم،
گروه ساقط مردم
دلمرده و تکیده و مبهوت

در زیر بار شوم جسدهاشان
ازغربتی به‌غربت دیگر میرفتند
و میل دردناک جنایت
در دستهایشان متورم میشد

گاهی جرقه‌ای ، جرقهٔ ناچیزی
این اجتماع ساکت بیجان را
یکباره از درون متلاشی میکرد
آنها به‌هم هجوم میآوردند
مردان گلوی یکدیگر را
با کارد میدریدند
و در میان بستری از خون
با دختران نابالغ
همخوابه میشدند

آنها غریق وحشت خود بودند
وحس ترسناک گنهکاری
ارواح کور و کودنشان را
مفلوج کرده بود

پیوسته در مراسم اعدام
وقتی طناب دار
چشمان پرتشنج محکومی را
از کاسه با فشار به‌بیرون میریخت
آنها به‌خود فرومیرفتند
و از تصور شهوتناکی

اعصاب پیر و خسته‌شان تیر میکشید

اما همیشه در حواشی میدان‌ها
این جانیان کوچك را میدیدی
که ایستاده‌اند
و خیره گشته‌اند
به‌ریزش مداوم فواره‌های آب

✡ ✡

شاید هنوز هم
در پشت چشم‌های له‌شده ، در عمق انجماد
یك چیز نیم‌زندهٔ مغشوش
برجای مانده بود
که در تلاش بی‌رمقش میخواست
ایمان بیاورد به پاکی آواز آبها

شاید ، ولی چه خالی بی‌پایانی
خورشید مرده بود
و هیچکس نمیدانست
که نام آن کبوتر غمگین
کز قلبها گریخته، ایمانست

✡ ✡

آه، ای صدای زندانی
آیا شکوه یأس تو هرگز
از هیچ سوی این شب منفور
نقبی بسوی نور نخواهد زد ؟
آه ، ای صدای زندانی
ای آخرین صدای صداها ..

دیدار در شب

و چهرهٔ شگفت
از آنسوی دریچه به من گفت:
«حق با کسیست که می‌بیند
«من مثل حس گمشدگی وحشت‌آورم
«اما خدای من
«آیا چگونه میشود از من ترسید ؟
«من، منکه هیچگاه،
«جز بادبادکی سبك و ولگرد
«بر پشت بامهای مه‌آلود آسمان
«چیزی نبوده‌ام .
«و عشق و میل و نفرت و درد م را
«در غربت شبانهٔ قبرستان
«موشی بنام مرگ جویده‌ست .»

و چهرهٔ شگفت
با آن خطوط نازك دنباله دار سست
که باد ، طرح جاریشان را
لحظه به‌لحظه محو و دگرگون می کرد
و گیسوان نرم و درازش
که جنبش نهانی شب میربودشان
و برتمام پهنهٔ شب میکشودشان
همچون گیاههای ته دریا
در آنسوی دریچه روان بود
وداد زد:
«باور کنید
«من زنده نیستم»

من از ورای او تراکم تاریکی را
و میوه‌های نقره‌ای کاج را هنوز ،
میدیدم ، آه ، ولی او ...
او برتمام اینهمه میلغزید
و قلب بینهایت او اوج می گرفت
گوئی که حس سبز درختان بود
و چشمهاش تا ابدیت ادامه داشت .

«حق با شماست
«من هیچگاه پس از مرگم
«جرئت نکرده‌ام که در آئینه بنگرم
«و آنقدر مرده‌ام
«که هیچ چیز مرگ مرا دیگر

«ثابت نمی کند
«آه
«آیا صدای زنجره‌ای را
«که در پناه شب، بسوی ماه می گریخت
«از انتهای باغ شنیدید؟

«من فکر میکنم که تمام ستاره‌ها
«به آسمان گمشده‌ای کوچ کرده‌اند
«و شهر، شهر چه ساکت بود
«من در سراسر طول مسیر خود
«جز با گروهی ازمجسمه‌های پریده رنگ
«و چند رفتگر
که بوی خاکروبه و توتون میدادند
«و گشتیان خستهٔ خواب آلود
«با هیچ‌چیز روبرو نشدم

«افسوس
«من مرده‌ام
«و شب هنوز هم
«گوئی ادامهٔ همان شب بیهوده‌ست»

خاموش شد
و پهنهٔ وسیع دوچشمش را
احساس گریه تلخ و کدر کرد

«آیا شما که صورتتان را

«درسایهٔ نقاب غم‌انگیز زندگی
«مخفی نموده‌اید
«گاهی به‌این حقیقت یأس آور
«اندیشه می کنید
«که زنده‌های امروزی
«چیزی بجز تفالهٔ یك زنده نیستند؟

«گوئی که کودکی
«در اولین‌تبسم خود پیر گشته‌است
«و قلب ـ این کتیبهٔ مخدوش
«که درخطوط اصلی آن دست برده‌اند ـ
«به اعتبار سنگی خود دیگر
«احساس اعتماد نخواهد کرد

«شاید که اعتیاد به **بودن**
«ومصرف مدام مسکن‌ها
«امیال پاك و ساده و انسانی را
«به ورطهٔ زوال کشانده‌ست
«شاید که روح را
«به انزوای یك جزیر نامسکون
«تبعید کرده اند
«شاید که من‌صدای زنجره را خواب دیده‌ام

«پس این پیادگان که صبورانه
«برنیزه‌های چوبی خود تکیه داده‌اند
«آن بادپا سوارانند؟

«و این خمیدگان لاغر افیونی
«آن عارفان پاك بلند اندیش ؟
پس راست است راست ، که انسان
«دیگر در انتظار ظهوری نیست
«و دختران عاشق
«با سوزن دراز برودری دوزی
«چشمان دیر باور خود را دریده‌اند؟

«اکنون طنین جیغ کلاغان
«در عمق خوابهای سحرگاهی
«احساس میشود
«آئینه‌ها به‌هوش میآیند
«وشکل‌های منفرد و تنها
«خود را به‌اولین کشالهٔ بیداری
«و به‌هجوم مخفی کابوس‌های شوم
«تسلیم می کنند .

«افسوس
«من با تمام خاطره‌هایم
«ازخون، که جز حماسه خونین نمی‌سرود
«و ازغرور ، غروری که هیچگاه
«خود را چنین حقیر نمی‌زیست
«در انتهای فرصت خود ایستاده‌ام
«و گوش می کنم : نه صدائی
«وخیره می‌شوم : نه زیك برگ جنبشی
«و نام من که نفس آنهمه پاکی بود

«دیگر غبار مقبره‌ها را هم
«برهم نمیزنند»

لرزید
و بردو سوی خویش فرو ریخت
و دستهای ملتمسش از شکافها
مانند آههای طویلی، بسوی من
پیش آمدند

«سرد است
«و بادها خطوط مرا قطع میکنند
«آیا در این دیار کسی هست که هنوز
«از آشنا شدن
«با چهرهٔ فناشدهٔ خویش
«وحشت نداشته باشد؟

«آیا زمان آن نرسیده‌ست
«که این دریچه بازشود باز باز
«که آسمان ببارد
«ومرد، بر جنازهٔ مرد خویش
«زاری کنان نماز گزارد؟»

شاید پرنده بود که نالید
یا باد، در میان درختان
یا من، که در برابر بن‌بست قلب خود
چون موجی از تأسف و شرم و درد

بالا میآمدم
و ازمیان پنجره می‌دیدم
که آن دو دست ، آن‌دوسرزنش تلخ
باز ، همچنان دراز بسوی دو دست من
در روشنائی سپیده دمی کاذب
تحلیل می‌روند
و یك‌صدا که در افق‌سرد
فریاد زد :
«خداحافظ»

وهم سبز

تمام روز در آئینه گریه میکردم
بهار پنجره‌ام را
به‌وهم سبز درختان سپرده بود
تنم به‌پیلهٔ تنهائیم نمیگنجید
و بوی تاج کاغذیم
فضای آن قلمرو بی‌آفتاب‌را
آلوده کرده بود

نمیتوانستم ، دیگر نمی‌توانستم
صدای کوچه ، صدای پرنده‌ها
صدای گمشدن توپ‌های ماهوتی
و هایهوی گریزان کودکان
و رقص بادکنک‌ها

که چون حباب‌های کف صابون
در انتهای ساقه‌ای از نخ صعود میکردند
و باد، باد که گوئی
در عمق گودترین لحظه‌های تیرهٔ همخوابگی نفس میزد
حصار قلعهٔ خاموش اعتماد مرا
فشار می‌دادند
و از شکافهای کهنه، دلم را بنام می‌خواندند

تمام روز نگاه من
به چشمهای زندگیم خیره گشته بود
به آن دو چشم مضطرب ترسان
که از نگاه ثابت من می گریختند
و چون دروغگویان
به انزوای بی‌خطر پلکها پناه میآوردند

کدام قله کدام اوج ؟
مگر تمامی این راههای پیچاپیچ
در آن دهان سرد مکنده
به نقطهٔ تلاقی و پایان نمی‌رسند ؟
به من چه دادید، ای واژه‌های ساده‌فریب
و ای ریاضت اندامها و خواهش‌ها ؟
اگر گلی به گیسوی خود می‌زدم
از این تقلب، از این تاج کاغذین
که بر فراز سرم بو گرفته است، فریبنده‌تر نبود؟

چگونه روح بیابان مرا گرفت

و سحرماه ز ایمان کله دورم کرد
چگونه ناتمامی قلبم بزرگ شد
و هیچ نیمه‌ای این نیمه را تمام نکرد
چگونه ایستادم و دیدم
زمین به زیر دوپایم زتکیه گاه تهی میشود
و گرمی تن جفتم
به انتظار پوچ تنم ره نمیبرد

کدام قله کدام اوج ؟
مراپناه دهیدای چراغ‌های مشوش
ای خانه‌های روشن شکاك
که جامه‌های شسته درآغوش دودهای معطر
بربامهای آفتابیتان تاب می‌خورند

مرا پناه دهید ای زنان سادهٔ کامل
که از ورای پوست ، سرانگشت‌های ناز کتان
مسیر جنبش کیف آور جنینی را
دنبال می کند
و در شکاف گریبانتان همیشه هوا
به بوی شیرتازه میآمیزد

کدام قله کدام اوج ؟
مرا پناه‌دهیدای اجاقهای پرآتش -ای نعلهای خوشبختی-
و ای سرود ظرفهای مسین درسیاهکاری مطبخ
و ای ترنم دلگیر چرخ خیاطی
و ای جدال روز و شب فرشها و جاروها

مرا پناه دهید ای تمام عشق های حریصی
که میل دردناك بقا، بستر تصرفتان را
به‌آب جادو
و قطره‌های خون تازه میآراید

تمام روز تمام‌روز
رها شده ، رهاشده ، چون لاشه‌ای برآب
به‌سوی سهمناك‌ترین صخره پیش می رفتم
به‌سوی ژرف‌ترین غارهای دریائی
و گوشتخوارترین ماهیان
و مهره‌های نازك پشتم
ازحس مرگ تیر کشیدند

نمی‌توانستم، دیگر نمی‌توانستم
صدای پایم‌ازانکار راه برمیخاست
و یأسم از صبوری روحم وسیعتر شده بود
و آن بهار ، و آن وهم سبز رنگ
که بر دریچه گذر داشت ، با دلم می گفت
«نگاه کن
تو هیچگاه پیش نرفتی
تو فرو رفتی»

فتح باغ

آن کلاغی که پرید
از فراز سر ما
و فرو رفت در اندیشهٔ آشفتهٔ ابری ولگرد
وصدایش همچون نیزهٔ کوتاهی، پهنای افق را پیمود
خبر ما را باخود خواهد برد به شهر

همه میدانند
همه میدانند
که من و تو از آن روزنهٔ سرد عبوس
باغ را دیدیم
و از آن شاخهٔ بازیگر دور از دست
سیب را چیدیم

همه میترسند
همه میترسند ، اما من و تو
به چراغ و آب و آینه پیوستیم
و نترسیدیم

سخن از پیوند سست دو نام
و همآغوشی در اوراق کهنهٔ یك دفتر نیست
سخن از گیسوی خوشبخت منست
با شقایق‌های سوختهٔ بوسهٔ تو
و صمیمیت تن هامان ، در طراری
و درخشیدن عریانیمان
مثل فلس ماهی‌ها در آب
سخن از زندگی نقره‌ای آوازیست
که ، سحرگاهان فوارهٔ کوچك میخواند

ما درآن جنگل سبز سیال
شبی از خرگوشان وحشی
و در آن دریای مضطرب خونسرد
از صدف‌های پر از مروارید
و در آن کوه غریب فاتح
از عقابان جوان پرسیدیم
که چه باید کرد ؟

همه میدانند
همه میدانند
ما به‌خواب سرد وساکت سیمرغان،ره‌یافته‌ایم

ما حقیت را در باغچه پیدا کردیم
در نگاه شرم‌آگین گلی گمنام
و بقا را در یك لحظهٔ نامحدود
که دو خورشید به هم خیره شدند

سخن از پچ پچ ترسانی در ظلمت نیست
سخن از روزست و پنجره‌های باز
و هوای تازه
و اجاقی که در آن اشیاء بیهده میسوزد
و زمینی که ز کشتی دیگر بارور است
و تولد و تکامل و غرور
سخن از دستان عاشق ماست
که پلی از پیغام عطر و نور و نسیم
بر فراز شبها ساخته‌اند

به چمنزار بیا
به چمنزار بزرگ
وصدایم کن، از پشت نفس‌های گل ابریشم
همچنان آهو که جفتش را

پرده‌ها از بغضی پنهانی سرشارند
و کبوترهای معصوم
از بلندی‌های برج سپید خود
به زمین مینگرند.

به علی گفت مادرش روزی...

علی کوچیکه
علی بونه‌گیر
نصف شب از خواب پرید
چشماشو هی مالید با دس
سه چارتا خمیازه کشید
پا شد نشس
چی دیده بود؟
چی دیده بود؟
خواب یه ماهی دیده بود
یه‌ماهی، انگار که یه کپه دوزاری
انگار که یه طاقه حریر
با حاشیهٔ منجوق کاری
انگار که روبرگ گل لال عباسی

خامه دوزیش کرده بودن
قایم موشك بازی میکردن تو چشاش
دو تا نگین گرد صاف الماسی
همچی یواش
همچی یواش
خودشو روآب دراز میکرد
که بادبزن فرنگیاش
صورت آبو ناز میکرد

بوی تنش، بوی کتابچه‌های نو
بوی یه صفر کنده و پهلوش یه‌دو
بوی شبای عید وآشپزخونه ونذری پزون
شمردن‌ستاره‌ها، تورختخواب، روپشت‌بون
ریختن بارون روآجرفرش حیاط
بوی قوطیای آب نبات

انگار توآب، گوهر شب‌چراغ میرفت
انگار که دختر کوچیکهٔ شاپریون
تو یه کجاوهٔ بلور
به سیر باغ و راغ میرفت
دور و ورش گل ریزون
بالای سرش نور بارون
شاید که از طایفهٔ جن و پری بود ماهیه
شاید که از اون ماهیای ددری بود ماهیه
شاید که یه‌خیال‌تند سرسری بود ماهیه
هرچی که بود

هر کی که بود
علی کوچیکه
محو تماشاش شده بود
واله وشیداش شده بود

همچی که دس برد که به اون
رنگ روون
نورجوون
نقره نشون
دس بزنه
برق زد و بارون زد و آب سیا شد
شیکم زمین زیر تن ماهی وا شد
دسه کلا دور شدن و دود شدن
شمشای نور سوختن و نابود شدن
باز مث هرشب رو سر علی کوچیکه
دسمال آسمون پراز گلابی
نه چشمه‌ای نه ماهیی نه خوابی

* *

باد توی بادگیرا نفس نفس میزد
زلفای بیدو میکشید
از روی لنگای دراز گل آغا
چادر نماز کودریشو پس میزد

روبند رخت
پیرهن‌زیرا و عرق گیرا
دس‌میکشیدن به‌تن همدیگه وحالی بحالی میشد

انگار که از فکرای بد
هی پر و خالی میشدن

سیر سیرکا
سازارو کوك کرده بودن و ساز میزدن
همچی که باد آروم میشد
قورباغه‌ها از ته باغچه زیرآواز میزدن
شب مث هر شب بود و چن شب پیش و شبهای دیگه
اموعلی
تو نخ یه دنیای دیگه

علی کوچیکه
سحر شده بود
نقرهٔ نابش رو میخواس
ماهی خوابش رو میخواس
راه آب بود و قرقر آب
علی کوچیکه و حوض پرآب

✡ ✡

«علی کوچیکه
«علی کوچیکه
«نکنه تو جات وول بخوری
«حرفای ننه قمر خانم
«یادت بره، گول بخوری
«تو خواب، اگه ماهی دیدی خیر باشه
«خواب کجا حوض پر از آب کجا
«کاری نکنی که اسمتو

«توی کتابا بنویسن
«سیا کنن طلسمتو
«آب مث خواب نیس که آدم
«از این سرش فرو بره
از اون‌سرش بیرون بیاد
«توچار راهاش
«صدای سوت سوتك پاسبون بیاد
«شکر خدا، پات رو زمین‌محکمه
«کورو کچل نیسی علی، سلامتی، چی‌چیت کمه؟
«میتونی بری شابدوالعظیم
«ماشین دودی سوار بشی
«قد بکشی، خال بکوبی، جاهل پامنار بشی
«حیفه آدم اینهمه چیزای قشنگو نبینه
«الاکلنگ سوار نشه
«شهر فرنگو نبینه
«فصل، حالا فصل گوجه و سیب وخیار و بستنیس
«چن روز دیگه، تو تکیه، سینه زنیس
«ای علی ای علی دیوونه
«تخت فنری بهتره، یا تختهٔ مرده شور خونه؟
«گیرم تو هم خودتو به آب شور زدی
«رفتی و اون کولی خانومو به تور زدی
«ماهی چیه؟ ماهی که ایمون نمیشه، نون نمیشه
«اون یه وجب پوست تنش، واسه فاطی تنبون نمیشه
«دس که به‌ماهی بزنی
«از سر تاپات بو میگیره
«بوت تو دماغا میپیچه

«دنیا ازت رو میگیره
«بگیر بخواب، بگیر بخواب
«که کار باطل نکنی
«با فکرای صد تا یه غاز
«حل مسائل نکنی
«سر تو بذار رو ناز بالش، بذار بهم بیاد چشت
«قاچ زینو محکم چنگ‌بزن که اسب سواری‌پیشکشت»

☆ ☆

حوصلهٔ آب دیگه داشت سر میرفت
خودشو میریخت تو پاشوره، در میرفت
انگار میخواس تو تاریکی
داد بکشه: «آهای ذکی
«این حرفا، حرف اون کسائیس که اگه
«یه بار تو عمرشون زد و یه خواب دیدن
«خواب پیاز و ترشی و دوغ و چلوکباب دیدن
«ماهی چیکار به کار یه خیك شیکم تغار داره
«ماهی که سهله، سگشم
«از این تغارا عار داره
«ماهی تو آب میچرخه و ستاره دس‌چین میکنه
«اونوخ به خواب هر کی رفت
«خوابشو از ستاره سنگین میکنه
«میبرتش، میبرتش
«از توی این دنیای دلمردهٔ چار دیواریا
«نق نق نحس ساعتا، خستگیا، بیکاریا
«دنیای آش رشته و وراجی وشلختگی
«درد قولنج و درد پر خوردن و درد اختگی

«دنیای بشکن زدن و لوس بازی
«عروس دوماد بازی و ناموس بازی
«دنیای هی خیابونارو الکی گز کردن
«از عربی خوندن یه لچك بسر حظ کردن
«دنیای صبح سحرا
«تو توپخونه
«تماشای دار زدن
«نصف شبا
«رو قصهٔ آقا بالاخان زار زدن
«دنیائی که هروخت خداش
«تو کوچه‌هاش پا میذاره
«یه دسه خاله خانباجی از عقب سرش
«یه دسه قداره کش از جلوش میاد
«دنیائی که هرجا میری
صدای رادیوش میاد
«میبرتش، میبرتش، ازتوی این همبونهٔ کرم و کثافت‌ومرض
«به آبیای پاك و صاف آسمون میبرتش
« به‌سادگی کهکشون میبرتش »

✡ ✡

آب از سر یه شاپرك گذشته بود وداشت حالافروش میدا
علی کوچیکه
نشسته بود کنارحوض
حرفای آبو گوش میداد
انگار که ازاون ته‌ته‌ها
ازپشت گلکاری نورا ، یه کسی صداش میزد
آه میکشید

دس عرق کرده وسردش رویواش به‌پاش میزد
انگارمیگفت : « یك‌دو سه
« نپریدی ، هه هه هه
« من توی اون تاریکیای ته‌آبم‌بخدا
« حرفمو باور کن علی
« ماهی خوابم‌بخدا
« دادم تمام سر سراروآب و جاروبکنن
« پرده‌های مرواری رو
« این رو و اون رو بکنن
« به‌نوکرای باوفام سپردم
« کجاوهٔ بلورمم‌آوردم
« سه‌چارتا منزل که ازاینجا دوربشیم
« به‌سبزه‌زارای همیشه سبزدریا میرسیم
« به‌گله‌های کف که چوپون‌ندارن
« به‌دالونای نور که‌پایون ندارن
« به‌قصرای صدف که دربون ندارن
« یادت باشه از سرراه
« هف هش تادونه مرواری
« جمع کنی که بعد باهاشون توبیکاری
« یه‌قل‌دوقل بازی کنیم
« ای‌علی ، من بچه دریام ، نفسم پاکه ، علی
« دریا همونجاس که همونجا آخرخاکه ، علی
« هر کی که دریارو به عمرش ندیده
« اززندگیش چی‌فهمیده ؟
« خسته‌شدم ، حالم‌بهم خورده ازاین بوی لجن
« انقده پابپا نکن که دوتائی

« تاخرخره فروبریم توی لجن
« بپربیا ، و گرنه‌ای علی کوچیکه
« مجبورمیشم بهت بگم نه‌تو ، نه‌من »

✡✡

آب یهو بالااومد وهلفی کرد وتو کشید
انگار که‌آب جفتشو جست و توخودش فرو کشید
دایره‌های نقره‌ای
توی خودشون
چرخیدن وچرخیدن وخسته‌شدن
موجا کشاله کردن واز سرنو
به‌زنجیرای ته‌حوض بسته‌شدن
قل قل قل تالاپ تالاپ
قل قل قل تالاپ تالاپ
چرخ میزدن روسطح آب
توتاریکی ، چن تاحباب

✡✡

ـ علی کجاس ؟
ـ تو باغچه
ـ چی میچینه ؟
ـ آلوچه
آلوچهٔ باغ بالا
جرئت داری ؟ بسم‌اله

ای مرز پر گهر...

فاتح شدم
خودرا به‌ثبت رساندم
خودرا به‌نامی ، دریك شناسنامه ، مزین کردم
وهستیم به‌یك شماره مشخص شد
پس زنده‌باد ۶۷۸ صادره ازبخش ۵ ساکن‌تهران

دیگرخیالم ازهمه سوراحتست
آغوش مهربان مام‌وطن
پستانك سوابق پرافتخار تاریخی
لالائی تمدن وفرهنگ
وجق وجق جقجقهٔ قانون...
آه
دیگرخیالم ازهمه‌سو راحتست

از فرط شادمانی
رفتم کنار پنجره ، بااشتیاق ، ششصد و هفتاد وهشت بارهوارا که از غبار پهن
وبوی خاکروبه وادرارمنقبض شده‌بود
درون سینه فرودادم
و زیرششصد و هفتاد وهشت قبض بدهکاری
وروی‌ششصد وهفتاد وهشت‌تقاضای‌کار نوشتم فروغ فرخ زاد

درسرزمین شعروگل وبلبل
موهبتیست زیستن ،آنهم
وقتی که واقعیت موجود بودن تو پس از سال های‌سال پذیرفته می‌شود
جائی که من
با اولین نگاه رسمیم از لای‌پرده ، ششصد وهفتاد و هشت شاعر را می‌بینم
که ، حقه‌بازها ، همه درهیئت غریب گدایان
درلای خاکروبه ، به‌دنبال وزن وقافیه می گردند.

وازصدای اولین قدم رسمیم
یکباره ، از میان لجن زارهای تیره ، ششصد و هفتاد و هشت بلبل مرموز
که ازسر تفنن
خودرا به‌شکل ششصد وهفتاد وهشت کلاغ سیاه پیر درآورده‌اند
باتنبلی بسوی حاشیهٔ روزمی‌پرند
واولین نفس زدن رسمیم
آغشته می‌شود به‌بوی ششصدوهفتاد وهشت شاخه گل سرخ

محصول کارخانجات عظیم پلاسکو

موهبتیست زیستن ، آری
درزادگاه شیخ ابودلقك کمانچه کش فوری
وشیخ ای دل ای دل تنبك تبار تنبوری
شهرستارگان گران وزن ساق و باسن وپستان و پشت جلد وهنر
گهوارهٔ مؤلفان فلسفهٔ «ای بابا بمن چه ولش کن»
مهد مسابقات المپیك هوش آه
جائی که دست به هردستگاه نقلی تصویر وصوت میزنی ، ازآن
بوق نبوغ نابغه‌ای تازه سال می‌آید
وبرگزیدگان فکری ملت
وقتی که در کلاس اکابر حضور می‌یابند
هریك بروی سینه ، ششصد و هفتاد و هشت کباب پز برقی
و بر دو دست ، ششصد و هفتاد و هشت ساعت ناوزر ردیف کرده
ومی‌دانند
که ناتوانی از خواص تهی کیسه بودنست ، نه نادانی

فاتح شدم بله فاتح شدم
اکنون بشادمانی این فتح
درپای آینه ، باافتخار، ششصد وهفتادوهشت شمع نسیه می‌افروزم
ومی‌پرم بروی طاقچه تابااجازه ، چند کلامی
دربارهٔ فوائدقانونی‌حیات بعرض حضورتان برسانم
واولین کلنگ ساختمان رفیع زندگیم را
همراه باطنین کف‌زدنی پرشور
برفرق فرق خویش بکوبم
من‌زنده‌ام، بله، مانند زنده رود ؛ که یکروز زنده بود

واز تمام آنچه که در انحصار مردم زنده‌ست، بهره خواهم برد

من می‌توانم از فردا
در کوچه‌های شهر، که سرشار از مواهب ملیست
و در میان سایه‌های سبکبار تیرهای تلگراف
گردش کنان قدم بردارم
و با غرور، ششصد و هفتاد و هشت بار، به دیوار مستراح‌های عمومی
بنویسم

خط نوشتم که خر کند خنده

من می‌توانم از فردا
همچون وطن‌پرست غیوری
سهمی از ایده‌آل عظیمی که اجتماع
هر چارشنبه بعداز ظهر، آنرا
با اشتیاق و دلهره دنبال می کند
در قلب و مغز خویش داشته باشم
سهمی از آن هزار هوس پرور هزار ریالی
که می‌توان به مصرف یخچال و مبل و پرده رساندش
یا آنکه در ازای ششصد و هفتاد و هشت رأی طبیعی
آنرا شبی به ششصد و هفتاد و هشت مرد وطن بخشید

من میتوانم از فردا
در پستوی مغازهٔ خاچیک
بعد از فرو کشیدن چندین نفس، ز چند گرم جنس دست اول
خالص
و صرف چند بادیه پپسی کولای ناخالص

وبخش چند یاحق ویاهو و وغ و هوهو
رسماً به‌مجمع فضلای فکور وفضله‌های فاضل روشنفکر
وپیروان مکتب داخ‌داخ تاراخ‌ناراخ بپیوندم
وطرح اولین رمان بزرگم را
که درحوالی سنهٔ یکهزاروششصد وهفتادوهشت شمسی تبریزی
رسماً به‌زیر دستگاه تهی دست‌چاپ‌خواهد رفت
برهردوپشت ششصد وهفتاد وهشت پاکت
اشنوی اصل ویژه بریزم

من میتوانم ازفردا
بااعتماد کامل
خود را برای ششصد و هفتاد و هشت دوره به یك دستگاه مسند مخمل پوش

درمجلس تجمع وتأمین‌آتیه
یامجلس سپاس وثنا میهمان کنم
زیرا که من تمام مندرجات مجلهٔ هنر ودانش وتملق و کرنش را میخوانم

وشیوهٔ «درست نوشتن» رامی‌دانم

من در میان توده سازنده‌ای قدم به‌عرصهٔ هستی نهاده‌ام
که نیروی عظیم علمیش‌اورا
تــا آستان‌ساختن ابرهای مصنوعی
و کشف نورهای نئون پیش برده‌است
البته درمراکز‌تحقیقی‌وتجاربی پیشخوان‌جوجه کبابی‌ها

من درمیان تودهٔ سازنده‌ای قدم به‌عرصهٔ هستی‌نهاده‌ام

که گرچه نان ندارد ، امابجای آن
میدان دید باز ووسیعی دارد
که مرزهای فعلی جغرافیائیش
ازجانب شمال، به‌میدان پرطراوت و سبزتیر
وازجنوب ، به‌میدان باستانی اعدام
ودرمناطق پرازدحام ، به‌میدان توپخانه رسیده‌ست
ودرپناه آسمان درخشان وامن امنیتش
ازصبح تاغروب، ششصدوهفتاد وهشت قوی هیکل گچی
به‌اتفاق ششصدوهفتاد وهشت فرشته
-آنهم فرشتهٔ ازخاك و گل سرشته - به‌تبلیغ طرحهای سکون وسکوت مشغولند

فاتح شدم بله فاتح شدم
پس زنده‌باد ۶۷۸ صادره‌ازبخش ۵ ساکن تهران
که درپناه پشتکار واراده
به‌آنچنان مقام رفیعی رسیده‌است، که درچارچوب پنجره‌ای
در ارتفاع ششصد وهفتاد وهشت متری سطح زمین قرار گرفته‌ست
وافتخاراین را دارد
که می‌تواند از همان دریچه - نه از راه پلکان- خودرا
دیوانه‌وار به‌دامان مهربان مام‌وطن سرنگون کند
وآخرین وصیتش اینست
که در ازای ششصد وهفتاد وهشت سکه ، حضرت استادآبراهام‌صهبا
مرثیه‌ای به قافیهٔ کشك در رثای حیاتش رقم‌زند

تولدی دیگر

همهٔ هستی من آیهٔ تاریکیست
که ترا درخود تکرار کنان
به‌سحرگاه شکفتن‌ها ورستن‌های ابدی خواهدبرد
من دراین آیه تراآه کشیدم ،آه
من دراین آیه ترا
به‌درخت وآب وآتش پیوند زدم

زندگی شاید
یك خیابان درازست که هرروززنی بازنبیلی ازآن میگذرد
زندگی شاید
ریسمانیست که مردی باآن خودرا ازشاخه میآویزد
زندگی شاید طفلیست که ازمدرسه برمیگردد

زندگی شاید افروختن سیگاری باشد ، در فاصلهٔ رخوتناك دو هماغوشی
یا نگاه گیج رهگذری باشد
که کلاه از سر برمیدارد
و به یك رهگذر دیگر با لبخندی بی‌معنی میگوید «صبح بخیر»

زندگی شاید آن لحظهٔ مسدودیست
که نگاه من ، در نی نی چشمان تو خود را ویران میسازد
و در این حسی است
که من آنرا با ادراك ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت

در اتاقی که باندازهٔ یك تنهائیست
دل من
که باندازهٔ یك عشقست
به بهانه‌های سادهٔ خوشبختی خود مینگرد
به زوال زیبای گل‌ها در گلدان
به نهالی که تو در باغچهٔ خانه‌مان کاشته‌ای
و به آواز قناری‌ها
که باندازهٔ یك پنجره میخوانند

آه ...
سهم من اینست
سهم من اینست
سهم من
آسمانیست که آویختن پرده‌ای آنرا از من میگیرد
سهم من پائین رفتن از یك پلهٔ متروکست
و به چیزی در پوسیدگی و غربت واصل گشتن

سهم من گردش حزن‌آلودی درباغ خاطره‌هاست
ودراندوه صدائی جان دادن که به‌من‌میگوید :
« دستهایت را
دوست میدارم »

دستهایم را درباغچه میکارم
سبزخواهم شد ، میدانم ، میدانم ، میدانم
وپرستوها در گودی انگشتان جوهریم
تخم‌خواهند گذاشت

گوشواری به‌دو گوشم میآویزم
ازدو گیلاس سرخ همزاد
وبه‌ناخن‌هایم برگ گل کوکب میچسبانم
کوچه‌ای هست که درآنجا
پسرانی که به‌من عاشق‌بودند، هنوز
باهمان موهای درهم و گردن های باریك وپاهای‌لاغر
به‌تبسم‌های معصوم دختر کی‌میاندیشند که یکشب اورا
بادباخود برد

کوچه‌ای هست که قلب من‌آنرا
ازمحله‌های کودکیم دزدیده‌ست

سفرحجمی درخط زمان
وبه‌حجمی خط خشك زمان‌را آبستن کردن
حجمی ازتصویری‌آگاه
که زمهمانی یك‌آینه برمیگردد

وبدینسانست
که کسی میمیرد
وکسی میماند

هیچ صیادی درجوی حقیری که به گودالی میریزد، مرواریدی صید نخواهد کرد

من
پری کوچك غمیگنی را
میشناسم که در اقیانوسی مسکن دارد
ودلش رادریك نی لبك چوبین
مینوازد، آرام، آرام
پری کوچك غمگینی
که شب ازیك بوسه میمیرد
وسحرگاه ازیك بوسه‌بدنیا خواهدآمد

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد
به جویبار که در من جاری بود
به ابرها که فکرهای طویلم بودند
به رشد دردناک سپیدارهای باغ که با من
از فصل‌های خشک گذر میکردند
به دسته‌های کلاغان
که عطر مزرعه‌های شبانه را
برای من به هدیه میآوردند
به مادرم که در آئینه زندگی میکرد
و شکل پیری من بود
و به زمین، که شهوت تکرار من، درون ملتهبش را
از تخمه‌های سبز میانباشت ، سلامی دوباره خواهم داد

میآیم ، میآیم ، میآیم
باگیسویم : ادامهٔ بوهای زیرخاک
باچشمهام : تجربه‌های غلیظ تاریکی
بابوته‌ها که چیده‌ام ازبیشه‌های آنسوی دیوار
میآیم ، میآیم ، میآیم
وآستانه پرازعشق میشود
ومن درآستانه به‌آنها که دوست میدارند
ودختری که هنوزآنجا ،
درآستانهٔ پرعشق ایستاده ، سلامی دوباره خواهم داد

هدیه

من از نهایت شب حرف میزنم
من از نهایت تاریکی
و از نهایت شب حرف میزنم

اگر به خانهٔ من آمدی ، برای من ای مهربان چراغ بیاور
و یك دریچه که از آن
به ازدحام کوچهٔ خوشبخت بنگرم

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۶۱ به‌تاریخ ۱۳۵۱/۲/۱۰

بها ۳۵ ریال